امرالله جعفری

۸۶/۹/۳۰

خواهش

بروای شعر برو از بر من | لحظه‌ای دست بدار از سر من
فکر زیبای سیه از پس است | غصه تنگی روزی بس است
دیگر ای لعبت پریان بروید : | نفسی از بر من دور شوید
ساعتی مرده شمارید مرا | بخدا ای همه بگذارید مرا
تا با سینه زخم بخراشم | بگذارید که راحت باشم

الهیه ۱۳۰۴

ح. پژمان بختیاری

بهترین اوضاع اجتماعی برای تحصیل سعادت

(پیر جون لوبوک) یکی از کتابهای لطیف خود را باسم «سعادت زندگی» [illegible] این کتاب در انگلستان خیلی جالب توجه است وقتی که مترجم فرانسوی از ترجمه جلد اول کتاب فارغ شد نود و بیست مرتبه بطبع رسیده ولیکن از آنجا که فعلی ترجمه جلد دوم چاپ [illegible] و پنج آن منتشر شده خوانندگان خیلی [illegible] مؤلف یک چیز فوق العاده و عجیب بحیرت انگیزی در این کتاب جمع کرده است در هر جلد این کتاب عبارت است از مجموعه افکار فلسفی و اندرزهای مؤلفین [illegible] مشهور [illegible] مقصود او از نقل و جمع این افکار [illegible] این است که [illegible] بگوید [illegible] سعادتمند [illegible] برای اینکه زنده [illegible] مؤلف برای اثبات عقیده خود موجبات سعادت را شمرده [illegible] خوشبختی را شرح میدهد [illegible] لذت مطالعه تالیفات مشهور و کتب مطبوع [illegible] زندگی [illegible] ادای وظیفه، لذت عشق و محبت، خوشی خانه داری، تحقیق علوم و فنون، اشتغال بشعر و موسیقی، سیر در بدایع طبیعت و از این قبیل — این شخص در مقابل هر چیزی خوشرو و خندان است [illegible] هر چیزی [illegible] دنیا [illegible] جز سرور و خوشی نمی‌بیند بعکس در این ملک [illegible] نظر دارد که چشم خود را از [illegible] و تفاوت خسته و عاجز میکند [illegible] شنیده‌ام که مردم ایران [illegible] دنیا را [illegible] خود خواهی و حرص [illegible] شکایت میکنند [illegible] تا کنون بهیچ یک از این [illegible] برخورده‌ام و شاید این از خوشبختی من بوده این حرف خیلی عجیب [illegible] این شخص [illegible] بنظر میرسد [illegible] در جای دیگر میگوید [illegible] در حقیقت [illegible] هر قدر از [illegible]

۸۷۹
۸۸۹
خواهش
بروای شعر برو از بر من | لحظه‌ای دست بدار از سر من
فکر زیبای سیه از پس است | غصه تنگی روزی بس است
دیگر ای لعبت پریان بروید : | نفسی از بر من دور شوید
ساعتی مرده شمارید مرا | بخدا ای همه بگذارید مرا
تا با سینه زخم بخراشم | بگذارید که راحت باشم
الهیه ۱۳۰۴
ح. پژمان بختیاری
۱۸۵۶۲
۲۰۹۷۲۷
دستخط حسین بن علیمراد بختیاری متخلص به پژمان
(۱۳۰۴ هـ.ش)
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
خطی
۱۸۵۶۲
بهترین اوضاع اجتماعی برای تحصیل سعادت
کتابخانه خصوصی
حورا ـ نصیری امینی

تحصیل ثروت و وسعت خواهش‌ها هستند . بعضی برتر از ثروت صحت [illegible] گمان میکنند سعادت در داشتن
املاک وسیع است در صورتیکه از نظر [illegible] ([illegible]) غالباً شخص بر حسب ظاهر مالک
زمین است یا چیزی است ولی خود او مملوک آن چیز میباشد . ما اگر دایره فکر و نظریات خود را کمی توسعه بدهیم
می بینیم هزارها فرسنگ در تحت تملک خود داریم . فضاها . بیابانها . جنگلها . صحراها و دریاها را از آن خود می‌[illegible] .
مواهب دریا با [illegible] منظره وجود [illegible] ملک ما است پس در حقیقت باید متمول ترین [illegible]
بزرگی هم از دارائی خود اطلاع نداریم . ما چه چیز نداریم زمین داریم ولی قوه استفاده و قدرت انتفاع از آنرا
نداریم علاوه یک چیزی داریم که صاحبان حقیقی [illegible] ندارند و آن [illegible] است ما با وجود تملک اراضی
وسیعه تقید بهیچگونه زحمت و [illegible] نکرده‌ایم [illegible] مالکین حقیقی برای آن مجبور بزحمت و کوشش و محکوم به
اضطراب نگرانی [illegible] منظر طبیعی [illegible] تجلیات هر چشم بینا دارد . [illegible] کتاب [illegible]
آماده نشده و براهین ضعیف [illegible] که [illegible] بحث تمام نشود سبب
[illegible] کتاب هم [illegible] انتقاد [illegible] نیست [illegible] بدانیم اینکه چرا این
کتاب در [illegible] قرائت [illegible] از خواندن آن [illegible]
[illegible] این مقصد [illegible] در حقیقت سعادت [illegible]
[illegible] موضوع مباحثات و تفکرات [illegible] نمائیم

سعادت چیست

سعادت [illegible] آسایش و استراحت [illegible] از [illegible] حیات مادی و معنوی [illegible] نصیب انسان [illegible]
[illegible] عالم زندگانی [illegible] آسایش روح و بدن حاصل شود و شخص [illegible]
چیزهای بسیاری را بعضی [illegible] سعادت گمان کرده‌اند . [illegible] . صحت . دیانت . ثروت .

بیش از هر چیز لازم است علت [illegible] بحقایق این موضوع [illegible] ببینیم آیا راستی اینها باعث حصول سعادتند یا نه ؟
ذوق و سلیقه . قوه‌ایست که شخص بوسیله آن میتواند چیزهای خوب [illegible] تشخیص [illegible] بعضی اشخاص [illegible]
سلیقه در انتخاب اشیاء یک جهت حسنی [illegible] همیشه ایجاد نمیکند [illegible] باید دانست که هر چیزی در عالم [illegible] وجهه دارد
خوب و بد [illegible] هر چند هم عالی باشد باز محدود است و بواسطه [illegible] محدود [illegible] نمیتواند از حقایق اشیاء
درک نماید [illegible] چیزی را [illegible] خوب و زیبا [illegible] برای خویش انتخاب نماید و در حقیقت بد باشد [illegible]
[illegible] واقع [illegible] ندارد . بواسطه صحت . شخص از [illegible]
و میتواند [illegible] سعادت [illegible] از راه [illegible] قدرت و قوه انسان
بواسطه اسبابهای دیگری [illegible] چنانکه بسیاری از مردمان [illegible] می بینیم [illegible]
میکرده‌اند . ثروت را بسیاری از عمده ترین وسائل حصول سعادت پنداشته‌اند [illegible]
[illegible] حیات [illegible] زندگانی [illegible]
بلکه غالباً [illegible] ضعف قوای اخلاقی است . همت . عزم . اراده . اقدام [illegible]
[illegible] علاوه ثروت آرزو و قدرت [illegible] سعادت محسوب [illegible] از میان می‌برد زیرا
بواسطه [illegible] انسان میتواند [illegible] آرزو و مقصود خویش را حاصل نماید [illegible]
از دولت [illegible] از روی [illegible] در صدد تهیه [illegible] تازه [illegible]
[illegible] پس [illegible] اهتمام انسان را کم میکند [illegible] اهتمام [illegible] چیزی [illegible] داشتن آن
[illegible] خوشنودی از حصول نتیجه [illegible] میکنند . اشتباه . نظریات [illegible] ثروت [illegible] که
ما با خود مقایسه میکنیم اما [illegible] در تحت [illegible] در آورده و تقدیر [illegible] از چند جهت
آن را ناحق می‌بینیم [illegible] ثروت غالباً شخص را مانع است از غلبه بر مصائب حیات [illegible]

از [illegible] حالت [illegible] در راه خوشگذرانی بیش از [illegible] خرج میکنند [illegible]
[illegible] نمی‌دانند [illegible] . ثروت [illegible] متمولین بزرگ [illegible]
از [illegible] بسیاری از [illegible] مشهور بزرگ [illegible]
[illegible] بدرجه‌ای که بر [illegible] حالت [illegible] خویش قادر نیستند . دیگر [illegible]
[illegible] است [illegible] و این قانون [illegible] تغییر ناپذیر است . خلاصه [illegible]
[illegible] از [illegible] انسان را [illegible] حالت [illegible] میکشد زیرا [illegible] ثروت [illegible]
و کوشش در انسان بیشتر موجود است . بسیاری دیانت را برای تکمیل سعادت کافی دانسته‌اند [illegible]
[illegible] دیانت [illegible] بتعب حیات روحی را تخفیف میدهد . ولی [illegible]
و قوه کوشش [illegible] کار [illegible] تأثیر [illegible] دیانت فقط عبارت است از توکل
و تسلیم بحکم مقدرات یعنی [illegible] کار و [illegible] دیانت [illegible] مشکلات [illegible] عالم زندگی [illegible]
[illegible] دنیا را [illegible] غم و محنت [illegible] سعادت [illegible] نمی‌خواهند [illegible]
مقصد [illegible] دیانت [illegible] سعادت [illegible] زیرا فقط سعادت ابدی [illegible] است و [illegible] دنیا [illegible] زائل
[illegible] اما موضوع مباحثات ما سعادت [illegible] برای [illegible] در عالم اجتماعی گفتگو میکنیم [illegible]
در الهیات بعضی از ارباب [illegible] و [illegible] توکل و تسلیم [illegible] میکنند [illegible]
[illegible] و [illegible] میباشند [illegible] میکنند [illegible] ایام زندگانی [illegible]
[illegible] ([illegible]) قرار میدهند و [illegible] تمام [illegible]
از جانب خدا [illegible] رزق در دنیا [illegible] باندازه سعی و کوشش اوست اما [illegible] طبیعی
[illegible] اینکه [illegible] هر چیزی را از خدا بخواهد [illegible] نتایج [illegible] بدیگران [illegible]

هر کس [illegible] این [illegible] شد و قوه فکرش [illegible] مسموم [illegible] در برابر محنت [illegible]
زندگانی [illegible] عاجز خواهد بود [illegible] که یک رکن مهم سعادت است بواسطه [illegible]
[illegible] و [illegible] ضعف و ناتوانی افراد [illegible] و [illegible] مردم [illegible] و در مقابل پیش‌آمدهای مختلف
[illegible] عالم زندگانی [illegible] خدا [illegible] خدا [illegible] خوب [illegible]
همیشه [illegible] در دنیا بیش از بهشت [illegible] عجیب [illegible]
تقدیرات خدا [illegible] هیچیک از امور [illegible] تنهائی برای حصول سعادت کافی نیست بلکه در
[illegible] تکمیل سعادت [illegible] و تأثیر هر یک [illegible] بکیفیت [illegible] محیط اجتماعی از این رو [illegible]
محیطهای اجتماعی [illegible] می‌بینیم [illegible] برای تحصیل سعادت [illegible] در تحصیل [illegible]
[illegible] روحی [illegible] مختلف [illegible] می‌بینیم [illegible] دنیا در تحصیل سعادت [illegible]
[illegible] سعادت [illegible] از جهت [illegible] تحصیل
[illegible] سعادت [illegible] بجنگ [illegible] و [illegible]
میشوند . [illegible] تاریخ ندارد [illegible] از نقطه نظر علمی صحیح است [illegible]
ندارند [illegible] از رزق طبیعی زندگی میکنند [illegible] همیشه [illegible]
[illegible] طبیعی . [illegible] بواسطه [illegible] مجبور بکار [illegible] نیستند [illegible]
حیات [illegible] اما [illegible] خوراک و پوشاک و منزل [illegible]
زیرا منزل [illegible] و سایر لوازم زندگانی [illegible] حیوانات [illegible] تغذیه [illegible]
[illegible] زحمت و کوشش [illegible] علوفه [illegible] در تمام سطح زمین [illegible]
[illegible] در هیچ روز [illegible] خوراک فردا را ندارند [illegible] کارگر و [illegible]

زیرا مزیتها در بیابان آن نیست انشعاب بمقتضای حالت طبیعی از احتیاجات مالکیت آمده در
حیات ادبیه هم مساعد تمدنات نتیجه زندگانی سالم. انها را بحالت خود تخلیه کنیم مطامع و امال روز افزون
ما بمقتضای حالت احتیاجی ما رو بتزاید است بالا از آن سالم گرد و خسته و به زحمت منتهی است. ما السعادت نائل تنعیم
برای انکه بوسیله کلیه احتیاجات خود چاره نیندیشیم ممکن یک احتیاج را رفع کنیم یک حاجت صعب الحصول تری بجای آن
برخیزد از این رو گفته اند که سعادت در کمال از روحیات شخص باید بطبیعت معتدلات آن بعمه اکتفا نماید. تمام این
نصیحتها صحیح است ولی احتیاج زود آنرا مغلوب میکند و در دوام ما را پندها میرسند که عمق قهر بمقتضای آن یا ممکن
دنیا خیلی دشوار است بهترین وسیله برای اینکه انسان بیابان کرده ها بعید برترین درجه سعادت نائل شود از رضایت
دنیا است از حالت معیشت خود و همین رضایت بدرجه ثانیه است که نتیجه بسهولت اوضاع زندگانی انها را تغییر داده
بدوی هرگز راضی نشده خود را در حرکت بیابان خود را بتعقیدات شهرنشینی تبدیل کنند ولعت از آسایش
مورثه بداوت کشیده بکارهای پر زحمت حضارت خو گرفته مثل شده اند که در هر جا طوائف مزبوره داخل شده از
بر حقیقت گفتار ما بخوبی اطلاع دارند زیرا پس از حجامات طولانیه و زحمات بیشمار به اعمال قوه جبریه بتغییر اوضاع
زندگانی و تقدیم عادات انها موفق شده اند امپراطوری بزرگ روم با همه معاهدات بیرحمانه مدت قرنها توانسته
فیج الحمد جلادی و تنفیذی در حالت طوائف اسلاو وارد سازند تا کنون هم حالت بداوت بحدود برجنس
تمدنشان غالب است همینطور هم سعادت را بکثرت حوائج میدانند نه از دیاد ادرهی قانونی مختصه افراد در مجتمعات زندگانی
مزبوره بواسطه وفور مواد معیشت و مساعدت برادر و پدر و پسر و محیط اجتماعی از حوادث روزگار و پیش آمدهای حاضر
برکنار و از موجبات بدبختی ارزند از این رو به تبدیل حالت خویش راضی نیستند فقیر بدبخت بی خانمان هم در جمعیتهای
متمدن بسیار است در بیابان آنان یافت نشده یکدرجه پائینتر در اینها لمانی هستند هم اگرچه باشند انها
دارای حسهای طبیعی و فروع مواهب زندگانی دارند ولی بواسطه کثرت جمعیت و تنگی جگه در پست درجه سعادت انها کم است

بهمین ترتیب درجه بدرجه تنزل کنیم تا بحالت ثانیه ملل برسیم. قسمت ثانی انهائی هستند که بواسطه فقدان زمینهای
سبز و مراتع خرم و گسیختن رشته خانواده و نبودن معیشت طبیعی از دولت دلگیر اند شخص در این هیئتهای اجتماعیه منفرد
در مقابل مصائب زندگانی ایستاده ولی تمامی که در تفاوت انها نکیم بهتر است تمام همت خود را مصروف فرار از مخمصه میکنند
شاید بگوئید که هم این فرار طبیعی و از فطرت بشر است که همیشه انسان را بدور شدن از سختی و بدبختی دعوت میکنند
این صحیح است ولی در مقابل این فطرت چه مردم هر از معاش و مزدوران عالی انسان را بسوی کار و کوشش میخوانند در این عمومیت
چرا که به کوشش تن در نمیدهند مثلا امروز بزرگترین قطعات عالم و یک قسمت اروپا را اشغال کرده اند با انهائی جمع اجتماعی
پسران همان پدرانی بدوی هستند که سابقا در همان سرزمین از معیشت طبیعی زندگی کم و خوشبخت میزیستند منشاء و پرورش
انگلیس انها منسوب با همان طرز معیشت پدرانشان است فقط تفاوتی که هست اینستکه معیشت طبیعی بحالات پدرانشان وافی بود
و برای فرزندانشان کافی نیست از وقتی زمین نتوانسته خود را تهیه اولاد امروز نمیدهد مردم امروزی از همان حق استفاده فرزند
از مساعدت بلاد است و در حال ماده فراق از مولد طبیعی عادت کرده بعد امروز هم دیگر همراه و سیل از دولت تهیه مجبور
شده اند پنجه در پنجه زحمات و مشقات زده تا بتوانند تحصیل معیشت نمایند احتیاج براو فریاد میزند (کار کن غم داشته باش
جز بخود بدیگری اعتماد و اتکال مکن) زیرا برای تحصیل معیشت و حصول سعادت راهی بهتر از این نیست لذا طبع کسالت یا آب عادات
دیرین او خلاف میل او میگوید (کار و کوشش سراسر زحمت است برکناری از زحمت خوشایند و همان سعادت نهائی میباشد)
بدیهی است در این میان فریاد طبیعت غالب است زیرا گوش احتیاج و تعقیب با لزوم یابد است زیرا فریاد طبیعت با عقلانیت
و قدرت عادیه توام است در دفعه برای اینکه طبیعت و فطرت منطق و دلیلی عظیم دارد در هر صورت هر چیزیکه با موجبات
گوناگون معاونت کند خوارش پدرانشان تعیین اعتیاد برو میگیرد و خواهش مساعدت باین وسیله فرع بند بعض حال
زنبور چیرا ابیت نسبت بکسی عسل ولی زنبور است جوانیکه سنین عمرش بهیجده رسیده صحت و قوت بهره سنش است
باز برفقا و لعب خود اعتنا میکند. زنبور است جوانی که بپانزده سالگی رسیده و لذت از دواج نظرش فقط بهره هسر خویش است که

ازدواج وسیله تهیه معاش قرار دهد. و زنبور است جوانیکه تمامی منافع و کارهای مستقل دنیا را یکسره از همه
نزدیک دیگر آنها را در فولیر مراحل می بیند که مستلزم زحمت و همت و اقدامی نیست زنبور است کارگر یا ترک العالیه
که رهائی از متاعب حیات را در ثبت بحیثیت جامعه یا طلب مساعدت از حکومت میخواهد زنبور است ذکر حرف خویشتن را
منحصر بسیاست نموده و ساده گی همت خود را وسیله پیشرفت مقاصد شخصی قرار داده است. بوعدهای بیمعنی خود را
خیرخواه ملت و محبوب افراد جلوه داده تا از جیب انها زندگی کند و انها را بفقر و تباهی مبتلا سازد هرگاه حالت یک ملتی
بهمین درجه از انحطاط رسیده ابدا جای تعجب نیست اگر سوسیالیزم ظاهر شود و دامنه بسیط در میان توده طبقات پستی
مقیم یافت. زیرا سوسیالیزم برای یک هیئت اجتماعیه نوید میدهد که تمامی افراد آن زنبور باشند اما از بدبختی
انها زنبور بدون مگس عسل که مایه معیشت اولست بوجود نمیشود و در ازدیاد زنبور جز نقصان مگس عسل نتیجه نیست و
خود این نقطه یعنی بودن امنیت عامه که مستغنی و معتمد بکوشش زیاد و مولد ثروت باشد بار افراد را ازیت
زنبور صفت و متمایل بحاجت نیتوانند وجود داشته باشند از همین نقطه نظر است که ما نسبت به وضعیت ملکها انها
خوشبین نیستیم ورنه برای هر کسی گوارا است که بدون زحمت از یک جمعیت زندگی کند اما ممکن نیست.
در میان یک جامعه رفیق و قوام آن موقوف بر ازدیاد کار است نتیجه برکت و کم زحمتی دامن سعادت را بچنگ
آورد از همین جهت است که میگوئیم حالت زنبور یعنی آسایش طلبی و چشم پوشی از بار زندگانی پرزحمت یا مجهول
خوشبختی است شخص که در میان یک رود خانه جاری مقصد منبع آنرا دارد از اینجاست یک لحظه غفلت قوزرد
و مساعی خود را بر ضد جریان آن مستمر دارد مستغنی حرکت هم تا یک درجه از زحمت کار و کوشش آسوده
از مشاهده این وضع در امان نیستند چرا که اغلب انسان در تنگدستی بسر برده و بدبختی فوق العاده
دهشتنکی دائره از دوام نمی توانند وسعت دهند برای اینکه منبع رزق انها محدود است و بدتر از همه
دیگر از بهترین نعمتهای دنیا یعنی حریت اراده محروم شد. اما حالی غیر مستغنین در مقابل اینها بی مشکلتر و سخت تر است

زیرا مشکلات عالم زندگانی پیاپی بقوای شخص تشبث شده و بدبختانه تربیت و تعلیم قبلا انها را برای مجاهدت مهیا ساخته
نداده. اگر وسائل ضروریه معیشت هم بسر نوائی میگذرد ولی بحیثیت تأثیر تربیت کهالی گریبان گیر تمام طبقات
و جنقات گشته است از این رو باز چاره بدبختی را در اتکال دیده ای پدر در سن کهالی از فرزندان پیتیم میشود از
مرگ بپاید با اسم پدر با بین فرزندان تقسیم شده بر هر مردی لازم است که بعد فرزندان چه به تدارک کنند
امروزه شخص بزحمت میتواند بقدر کفاف معیشت خود تحصیل ثروت نماید و پیدا است فرزندان خود را از
قیام بدین تکلیف ضروری ناچار دیدار لذا تدبیری بهتر از اقتصاد در نظر ندیده اند بالجمله اینها زندگانی
را عبارتست از یک سلسله حرمان و تنگدستی و عمر خود را ما نند تمرا در قناعت و از وطن اسلاف بیابانی میرانند
خود تقاضائی که در معیشت مثل انگلیس روی پسرهم قبلی از آثار نیست این آثار بر جسب اختلاف ادوار
زندگانی و کیفیت محیط اجتماعی متفاوت است و ما در اینجا بذکر رقم آن در سیاست اکتفا میکنیم.
اسا فرمایشی است که در نفوس اهالی هند جایگیر شده و بدرجت تر میکنیم. ترقی اقتصادی منتشر گردید این اساس
مذهب هندو یا به اصطلاح خود انها (نیروانا است) این کلمه یعنی نجات یا سلامت و لیاقت اخروی سعادتهای
که پیدا بدان وعده داده است کیفیت تحصیل این سعادت اینکه روح بعد از مفارقت از بدن دیگر بعالم جهان
برنمیگردد بلکه در یک عالم مجرد آسوده و جاوید بیشتر در راه رسیدن بدین عالم روحانی عبارتست از ثبات دائمی.
بیحرکتی مستمر. تسلیم مطلق. کار نکردن. بلکه تفکر حسن کار نکردن یعنی اینکه شخص تقریبا خود را فراموش
کند در حقیقت انسان باید فکر در جمع سعادت شود در دنیا لذا یأس بر او مستولی شد در عالم برای خود کار
نمی بیند جز بیکاری و عزلت و دل برگ نهادن و هیچ بتحصیل رزق نباید کوشش بکند یا با جمعیت تعاونت
نمایند. اما طریقه (تعلیم) که در مقابل آمده تالیف شده و انهم یکی از انواع یأس است اینها
میگویند که تازه از حالت بداوت و سادگی معیشت بزندگانی اروپائی منتقل شده خود را مجبور بزحمت

کوشش و بینش خواستند از هر تکالیف عدیده فرار کنند راهی جز نفی مطلق و جزایه هر چیز نیافتند اینها
هم طوائفی هستند که در دنیا سعادتی برای خود تصور نمی کنند سیم سوسیالیزم و آن حالت یاس است که برای اطفال
در دنیا رخ دهد و سبب آن چنانکه گفتیم رواج [illegible] تربیت آنها است خلاصه طریقه مزبور جستجوی افراد
سعادت خود را از هیئت جامعه می خواهند بنیان آن انکار فضیلت اقدام و همت و جز کار و کوشش است
حقیقت فرد را از [illegible] بیچاره (لا افراد) هرچند بیکاری را نوشته و از راه حق تبلیغات انسان سوم [illegible]
از جمله دکتر بیچاره مذکور است در [illegible] پس دارای [illegible] نفوذ و سیاست [illegible] یک [illegible] جزئی عموم
کارگران را فرا گرفته پدیده عمومی و تضییقات [illegible] قیامیه که از آن قرن به این طرف دامنگیر
عالم انسانیت شده و رنگ [illegible] را از صفحه مقدرات عمومی زدوده ناشی از همین خشونت کار است بنا کارگ
که خفه [illegible] رعوی را در مقابل ثروت پرست [illegible] شده و یک پرده [illegible] در قیافه [illegible] کشیده است و برای
[illegible] خود [illegible] آسیا [illegible] را هم ذکر نماید [illegible] ظهور [illegible] ولی [illegible]
[illegible] بیرون [illegible] خود را چنانکه باید در این باب نیافتند تا اینجا ملاحظه کردیم که [illegible] سعادت خود را [illegible]
و داری [illegible] کار یا [illegible] کم کارکردن تصور میکرد [illegible] در حالت اولیه [illegible] سعادت ناشی میشد ولی هم یکسانی
[illegible] تا طلوع و در حالت [illegible] سعادت ناشی نمیشد [illegible] تبعیت [illegible] که تنها [illegible]
سعادت موقتی [illegible] هستند [illegible] تفاوت و مصادمه با مشاغل و مطالب [illegible] سعادت را
تعقیب میکنند در [illegible] قرار دارد می بینیم که [illegible] میروند و با [illegible] و [illegible] در رفت
و کوشش خوشبختی را بخود جلب میکنند [illegible] سعادت بوسیله کوشش و زحمت در اول وهله [illegible] بنظر میرسد
ولی از نقطه نظر حس راحت طلبی [illegible] همین است زیرا فطرت انسان [illegible] است و همیشه
[illegible] بر زحمت ترجیح میدهد و اگر محرک خارجی نداشته باشد [illegible] قناعت میکند اما روحیات [illegible]

مقیاس صحت و سقم حقایق نیست بجای آنکه معیار فوق بنظر اینها خوب نیاید لازم است به اطراف خود یک نظری
بیاندازند تا از سعادت صرف نظر ننمایند [illegible] صورت که در راه حصول آن [illegible] و در خویشتن قوه تفاوت
در [illegible] بیند شخص با صورت [illegible] انجام کاری نمیشود مگر آنکه خود را به آن [illegible] تا ببیند در طرف دیگر [illegible]
که [illegible] شخص در مقابل صعوبات مساوی نیست یعنی کاری که از قوه شخص بیرون است برای دیگری [illegible]
پس از این مقدمه میتوانیم بگوئیم حق [illegible] قاهره [illegible] همت و ثبات [illegible] را پست میکنند چشم [illegible]
نگاه نمیکنند (نیروانان) [illegible] در زندگی [illegible] بهجت و سرور می بینند لذا [illegible]
[illegible] از این رو [illegible] در مقابل [illegible] حیات [illegible] و آینده دنیا [illegible] آرزو [illegible] خواسته [illegible]
مزبور چرکین [illegible] هستند [illegible] محتاج تکرار آنها نیستیم ولی غرض ما در تفصیل بیان حقیقت است که جمعیت استقلالی
علاوه بر اینکه حق تقدم و سرافرازی [illegible] بیشتر از [illegible] جمعیت [illegible] سعادت را برای افراد خود تهیه نمایند
در فصل دوم تفسیر [illegible] را دادیم که غرض از تاسیس [illegible] ساختن جوانان [illegible] برای تراحم حیات [illegible]
اسباب آسایش و سعادت خود را منحصر مهیا نمایند چنانکه گفتیم [illegible] مزبور [illegible] روحی و مدارک آنها را [illegible]
تربیت میکند [illegible] در تربیت و [illegible] آنها سعی مینماید در پرورش [illegible] اقدام و ثبات [illegible]
جوانان اهتمام میورزد [illegible] معلوم شد که جوانان آنها [illegible] با این عقیده بزرگ میشوند که انسان [illegible] باید باشند
اگر به [illegible] و با [illegible] آید [illegible] تدریج مناسب [illegible] تعلیمات [illegible] تربیت خانگی [illegible] محیط و معاشرت
در راه کشف [illegible] در جوانان [illegible] تراحم و مبارزت و زحمت است نه آسایش طلبی [illegible] راحت [illegible]
[illegible] از کوشش و زحمت [illegible] برای آنکه مفاهیم این لفظ در نظر آنها اهمیت ندارد زیرا ترجیح [illegible]
تفاوت [illegible] و ترجیح زحمات [illegible] است [illegible] نژاد انگلو ساکسون است که قسمت اعظم [illegible]
[illegible] (فرانسوی) [illegible] است [illegible] از آن تاریخ که [illegible] به آسیا و افریقا و [illegible]

[illegible] هر کس از برابر این دشمن دیرین [illegible] شکست خورده و بهزیمت رفتیم دشمن دیرین [illegible]
حقیقتها [illegible] باید گام بگام [illegible] ترقی از او پیروی نمائیم یا [illegible] که او در دولت دارد
خویشتن را مجهز نمائیم [illegible] این [illegible] تنها وظیفه ملی خود را [illegible] یک حقیقت ثابت است [illegible]
بلا تکلیف و طی [illegible] را نیز انجام دهیم و در ادراکات انگلوساکسونها یک چیز موجب است که آنها را در تحصیل
سعادت بپایه برتری [illegible] و آن [illegible] بتفوق خود [illegible] شکلات [illegible] در مقابل
حوادث است [illegible] باشد شکلات زندگانی را رفع میکند [illegible]
از جریده (تان) نقل میکنیم که [illegible] و این تحقیق [illegible] کمی [illegible]
[illegible] (دو وارنی) [illegible] جریده مزبور مینویسد در اوایل [illegible] گذشته [illegible]
[illegible] یک از [illegible] (لبتن) [illegible] جوانان مزبور از
[illegible] دارالفنون (اکسفورد) و [illegible] دروس علمی و ترتیبات [illegible] گرفته بعد [illegible]
[illegible] (پول جونس) [illegible] ظاهر میسازد [illegible] فقیری [illegible]
برخوردار [illegible] ندارند [illegible] پدری را از دست [illegible] وقت [illegible] یک [illegible] نباشم
میتوانم یک سال بدور کره گردش کنم [illegible] مصارف ۵ هزار [illegible] (۲۵) هزار فرانک [illegible]
حاضرین [illegible] که از عهده [illegible] برآید ۲۵ هزار فرانک [illegible]
[illegible] را به [illegible] داده باشد [illegible] این قرار دارد [illegible] ۲۲ ماه ژانویه [illegible] رفته
تمام [illegible] را [illegible] گرفتند [illegible] از همین حالت [illegible] شروع بسیاحت نماید و این [illegible]
دشوار است [illegible] ابتدا تمام هم خود را مصروف تحصیل لباس نماید [illegible] در حمام تخت به پاک
کفش [illegible] و در [illegible] پرداخت [illegible] رسمی و [illegible] میداد [illegible] شخص [illegible] میکرد

همیشه [illegible] این [illegible] پس از پانزده روز بدین وسیله توانست یکدست لباس برای خود تهیه نماید
بعد از بیرون آمدن از حمام [illegible] کوچه و بازار [illegible] بروزنامه فروشی و دلالی [illegible] و مترجمی چون زبان
فرانسه و آلمانی و ایتالیائی میدانست مشغول شد و [illegible] بعد که [illegible] مسافر [illegible] از آنجا بطرف
[illegible] رسپار شود [illegible] خود را [illegible] مترجمی [illegible] از [illegible] کشتیهای بخار [illegible]
و [illegible] وارد لندن شد فقط ۲۵۰ فرانک داشت در میان [illegible] لندن [illegible] انگلستان [illegible]
[illegible] شروع کرد و از [illegible] راه [illegible] بهم زده [illegible] از جرائد [illegible] مسافرت
[illegible] تمامی پولهای خود را [illegible] خرید [illegible] یک [illegible] محقرین [illegible] ستون [illegible]
[illegible] خود را فروخت [illegible] همین روش باقی است [illegible] در جرائد [illegible]
[illegible] است [illegible] شرط را [illegible] قرار نداد زیرا [illegible] میبیند که [illegible] میتواند
۵۰ هزار فرانک تحصیل کند [illegible] این حس در امریکائیها خواب بچشم انگلیسها حرام کرده است [illegible]
در همین [illegible] در روزنامه (پتی ژورنال) خوانده شد [illegible] انگلیسی [illegible]
و [illegible] سیاحت کره [illegible] فرانسه [illegible] گذشته [illegible] مردم [illegible] برادران [illegible]
[illegible] میتوانیم گفتیم سعادت [illegible] عبارت [illegible] و [illegible] انسان
[illegible] انسان را [illegible] از [illegible] همراهی [illegible] جامعه است [illegible]
سعادت [illegible] و کاری ندارم [illegible] مقصود خود [illegible] نباید در این موضوع
[illegible] وقت [illegible] و [illegible] آنها است [illegible]
[illegible] این عقاید بزرگ [illegible] نظریات [illegible] مخالف نظریات
[illegible] است زیرا [illegible] افراد [illegible] در برابر [illegible] پیش آمدهای حیات [illegible]

بعجب میشود برای اینکه خویشتن را ضعیف دانسته و از تصادفات متعاقب عاجز گمان میکنند اما آنها هست
خودرا بزرگتر از مجهولات زندگانی میدانند و یقین دارند که هیچیک از مشکلات تاب برابری با قوهٔ
عزم و ثبات ایشان ندارد بواسطهٔ همین عقیده مظفرانه بر روی حیات تبسم میکنند مانند کسیکه از کامیابی
خود کاملا اطمینان دارد تنها همین گونه اشخاص میتوانند تقدیر که ممکن است سعادتمند شوند از این است
که دولت ملی مستقل و زنبوری نمی‌بینیم و اگر خیث شد جزو آنهایی هستند و معروفترین آنها بدانها
مهاجرت که از حیث ... در آمریکا از نژاد ایرلندی یا نژاد ... حقیقتاً زنبور هستند
جوانان ... از اقتصاد ... تا چشم از سعادت ... پوشیده زیرا بدون هر ترویج ... با نظر
حقارت ... حکومت می‌نگرند حرفهای مستقل و صنایع آزاد را بر سایر کارها ترجیح میدهند و اتکاء آنها
در همت ذاتی و قوهٔ شخصی است از حکومت و دولت خود چشم هیچگونه یاری و معاونت ندارند این حقیقت
از مسلمات اجتماعی است که مردم را بقدرت خود واگذار کنند ... بسعادت نزدیکتر ... دیگران
دیده وار ساختن تنها ... کتاب (جونبولوک) را در انگلستان را
بدانند چه ... فوق العاده است ... این تصور نمی‌کنیم برای اینکه ...
او هرگز تنهایی خواسته یا متقاعد نمیکند از بخت و قسمت خود راضی باشد گر ... در ...
در نفس او موجود نباشد و زندگانی یا قیافهٔ ... بر او چهره نماید ... کتاب ... را
انگلیسی برای انگلیسی نوشته و بیگانه مترجم فرانسوی ... بخصوص انگلیسی زیباترین صفات و عادات
روحیهٔ انگلستان را شرح میدهد انگلیسی ... خوشنودی در رضایت و ...
و خوشبینی است مؤلف (سعادت زندگانی) در این رأی با ما همراه است ... اکنون از رحمت ...
... از کار ... در برابر ... و دعوی خود را ... تأثیر میکند از جمله

در فصل دوم در زیر عنوان ... و کار ... طبیعتاً کار را جزو متاعب حیات نمیدانم که ...
یکی هیچ جملهٔ از قلم یک مورد انگلیسی سر زند زیرا انگلیسی بالطبیعه کار را در مقدمهٔ متاعب بشمار می‌آورد
اما (بیرجونبولوک) با جبهه گشاده و نهایت لطف دارای عمر را از جمله متاعب خارج کرده میگوید ...
... البته خواسته‌اند ما ابداً در این عقیده باوی شرکت نداریم مؤلف باز ترقی کرده میگوید کار ...
باز هم ... منبع سعادت است بشرط اینکه از جادهٔ اعتدال منحرف نشود همه دیده‌ایم ... اوقات شخص ...
میکند و در ... بیکار ... از طول وقت متأذی هستند ... کار ... ذاتی ... غم ...
... بر طرف میکند شخص ... فرصت پیدا نمیکند ... بخیالات غم انگیز ... بپردازد و ...
در دنیا ... ما انگلیسی ... و ... در دنیا ... ترجیح نمیدهیم ...
کار را ... دریافت ... و کوشش ...
... ولی ما اینها را میکنیم برای اینکه کار را یکی از ... حیات ... دانسته و ...
مجبور می‌بینیم ... کار ... خوب ... طبیعت ... که
... منبع سعادت ... طبقات ... دارد ... یک دختر جوانی ...
(بیرجونبولوک) ... راحت و ... کار و کوشش و مقاومت ...
این عقیده باوی اتفاق دارند ... انگلیسی ...
یا کار صحیح نباشد ... بازی یا ...
در کار باشد ... انگلیس ...
عادت است ... طبیعت ... (جونبولوک) میگوید ...
... اروپائیان را دیده‌ام ... ساعت ... بجای خود

دیگری را بجای خود ... نمیکنند این سخن ناشی از تربیت انگلیسی او بود زیرا ... انگلیسی کار را ...
... میدانند ... در این باب میگوید نشستن بهتر از ایستادن و خوابیدن است این سخن برای ...
حکم ... ولی راه وصول بسعادت نیست ... بر این عقیده اند ... رفتار میکنند ...
جمعیتهای بشر ... پیشرفت در دنیا ... شخص ... عوض نشستن ...
در زندگی ... ممکن است ... از نشستن ... اینجا ... در نفوس مردم کار ...
... زدن ... خطابه ... سعادت ... مردم ... بکار ...
... این ... سعادت ... خواهان سعادتند ... تأثیر
داشت ... در کار و کوشش فرو گذاری ننمایند در حقیقت ... سعادت ... و این هم سعادت در کار
نیست بلکه در قدرت بر کار ... و فرق ما بین این دو واضح است ... سعادت ... آرزو میکنند
... باشند ولی با همه ترغیبات ... ترغیبات ... خلاق ...
... وظائف ... در ... خویش ... نمیتوانند ...
... این مرحله ... اجتماعی و محیط زندگانی ...
... در نفوس افراد پرورش داده باشد برای انجام ... مقصد بزرگ ...
... ترتیب ... احترام حیات محتاج ساعت ...
در ابتدای زندگانی ... قوهٔ شخص ... غرض او از ترویج تحصیل یک رفیق برای ایام عمر باشد
... تحصیل ... حکومت ... احتیاج باشد ...
دائرهٔ مختصری محدود شده و بیش از اندازه ... ترسیم ... مردم بصنایع و حرفهای مستقل راغب شده ...
باید احترام و اعتبار ... سیاسی و مطلق ... زراعت و تجارت باشد ...

کافی نیست ولی برای تحصیل سعادت و خوش محیط کار در نفوس افراد در نتیجه ... هرچند ...
... برای شکلات اجتماعی چارهٔ بهتر از این پیدا نمی‌بینم (...) فصل ...
... ترجمه ...

یك فروغ زندگانی

من ... بزادم	...	...	...
یکی ...	...	...	...
...	...	...	...

وفادار ... گل ... است ...

... | ... | ... | ...

نظربازی کنی تو باد از دور / که در او نیست چیزی غیر منظر — اگر انظار زیبا از او رفت / از او رفته است هر پیرایه و فر
شود با طعم چاروب دهقان / و یا یار بچه‌ها با تنگ — به هر صورت چو شد از عمر امروز / فراموشش کنی تا روز دیگر
ولی اینها همه رنگ و بوی دارد / چو از بیخ رفت از بوتش خوری بر — گلابی مانده از او جهت تو / از آن نسل زاید از او روح پرور
پس از رفتن هم او را یک [illegible] / چو عطرش تازه بر سینه و سر — بیا آری تو فتن او کلاله بود / وز او روی چمن پر زیب و زیور
گلی روی نگار با قائم / اگر پژمرده شد از دم رخنه — وفای او که بابت جا عطرش / شود در صفحه تقلب مصور
چو با مهر با نهایتش آفت / زند در بختیش از دولت سر — بر چشمی که از وی دیده بودی / بر آن چشمش ببین تا با خز

شاه و حباب

پادشاهی رفت بزم نگار / با حرم چندی به دریا کنار — خیره شد بر لب دریا نو دید / جوش گرفته و بر روی زد زیر
بود در دست جام یا گرداب / کز تشخیص و است نشک خوشگوار — ما در از او نظر که نیش چرب / تا نشود دل از خطر غرق
سوی از آن بچه بخود ذات سیم / از طرف آن نو زیدی نیم — تا نشود غرقه در آن بچه لط / با نهد در غلط روی نط
روی برد انسو نگرد رودی / تا رود در دلی او قردی — شه چو کرد خیره و انجا گشت / طرفه قصه به عشق گذشت
پادشه را از این حالت / [illegible] — با [illegible] هم بازی کند / تا به جای دست [illegible] کند
جام طلایی که شاه بود / [illegible] — گفت که [illegible] شاه است / [illegible] جام [illegible] است
هیچکس از تو [illegible] / [illegible] — غیر [illegible] / [illegible]
دست فرو برد جام را به زیر / مانند چه در [illegible] — [illegible] / کام [illegible]
از دل آن آب [illegible] / [illegible] — پای [illegible] / چند [illegible] از دل کشید
خم شده آنچه [illegible] / ریخت [illegible] — جام [illegible] / خیره [illegible] چشم تمام
گفت شها عمر تو پاینده باد / این بخت تو فرخنده باد — جام تو [illegible] / [illegible]

روی زمین سکن [illegible] / بود دل [illegible] تو — جای [illegible] / خاک [illegible]
کانچه من امروز بدیدم [illegible] / دشمن شه تیز ببیند بخواب — [illegible] / [illegible]
دیده چه [illegible] / مرگ [illegible] — دیدم [illegible] / جای [illegible]
آب [illegible] / دیو و دد [illegible] — [illegible] / آب [illegible]
بود [illegible] / سنگ عظیمی چو [illegible] — آب [illegible] / [illegible]
جست [illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] — گشته گرفتار [illegible] / [illegible]
با هم [illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
بود [illegible] / همچو [illegible] — [illegible] / [illegible]
روی [illegible] / [illegible] — هیچ [illegible] / [illegible]
آب [illegible] / [illegible] — هیچ [illegible] / [illegible]
جای [illegible] / [illegible] — [illegible] / چند [illegible]
[illegible] / [illegible] — رفتن و بازآمدن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
[illegible] / جان [illegible] — جان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
دریا رفته است [illegible] / هیچ [illegible] — [illegible] / هیچ [illegible]

جوشش [illegible] / لیک [illegible] — کاش [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
هیچ [illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
دیدم [illegible] / [illegible] — جای [illegible] / [illegible]
جام چو [illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
شاه برادر [illegible] / دختر خود را [illegible] — گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] — لیک قضا [illegible] / جام [illegible]
باده [illegible] / [illegible] — شاه [illegible] / [illegible]
باز دگر جام [illegible] / [illegible] — گفت اگر [illegible] / جام [illegible]
جام دگر [illegible] / دختر [illegible] — [illegible] / [illegible]
لیک [illegible] / چاره [illegible] — [illegible] / [illegible]
دختر شه دید [illegible] / [illegible] — [illegible] / جام [illegible]
گفت [illegible] / رحم کن [illegible] — [illegible] / [illegible]
جام [illegible] / [illegible] — [illegible] / خوب [illegible]

شاه [illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
عشق کند جام [illegible] / [illegible] — آه من العشق و حالاته —

اسکندر شیخ

شنیده‌ام [illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] — تن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]

نصایح

ای [illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]

در بزم و خوش هر آنچه نوشی   باید ز پیالیش بکوشی   گرچه گلیم پاک و دیبا است   چون پاک تمیز بود زیبا است
چون غیر به پیش خویش بینی   انگشت مبر بگوش و بینی   دندان مکن به کس خلال تعال   تا حفظ بر این و آن میسر است
در بزم قیام ده ؟ هر راست   لب قعود آن شعف بیابی   خمیازه کشیدنی نباید   طوری که بحق خوش نیاید
چون بر سر سفره نشستی   زنهار مکن دراز دستی   زان کاسه بجز ز پیش دستی   در کاسه دیگری مبر دست
ده قوت ز بیش و کم شکم را   در سفره مباش بیش کم را   با یاد خویش و در ادب باش   دائم خوش و تن بجان باش
با چشم ادب نگر پدر را   از گفته او مپیچ سر را   چون امید و شعف از تو خرسند   خرسند شود ز تو خداوند
در کوچه چو میروی به مکتب   معقول گذر کن و مؤدب   چون با ادب و تمیز باشی   نزد همه کس عزیز باشی
در مدرسه ساکت و متین شو   بیهوده مگو و یاوه مشنو   دلدار سر درس گوش میباش   با هوش و سخن بهوش میباش
یک گوش تو هرچه گوید استاد   [illegible] بجا یاد   کم گوی و مگوی هرچه دانی   لب را بفته دار تا توانی
پیری که فاتحه زبان است   با یک نقطه زبان زیان است   اندر روایت گفتن است   کاید خرد از نهفتن است
تا دهن بیند زبان تهی دل   در قلب بود زبان عاقل   اندر وسط کلام مردم   لب باز مکن تو در تکلم
زنهار مگو سخن بجز راست   هر چند ترا در آن ضرر است   گفتار دروغ با اثر نیست   چیزی ز دروغ زشت‌تر نیست
تا پیشه تو است راست گویی   هرگز نبری سیاه رویی   از صحبت و ترش از شعور باشد   یک آدم دگر دروغ ترا است
چون خوی کند زبان بدشنام   آن به که بریده باد از کام   در عیب کسان زبان فرو بند   عیبش ز زبان خویش مپسند
زنهار مرو بجان بجز راه   کز موش بد نفوذ یابد   در صحبت سفله چون درآئی   بطبع سفلگی گرائی
با مردم ذو شرف در آمیز   تا طبع تو ذو شرف شود نیز   بلبل صفت نیز اندر وفا   بیچید بحیا دار چندی
در صحبت او بچند گهه   ای [illegible] ارجمند گهه   در عهد شباب چند سالی   کسب هنری کن و کمالی
تا آنکه بروز کار پیری   در دولت و مکنت نمیری   امروز سه سال پیش از این نیست   بی علم دگر نمیتوان زیست

از صنعت و حرفتی بدانی   رقت برین زندگانی   نه طب و طبیعی و ریاضی   تب تو بدم بهت راضی
یک فن بپسند و خاص خود کن   تحصیل باختصاص خود کن   چون خوب کم از بد فزون به   یک فن بکمال زدن فنون به
خوانم به تو چنی از نظامی   در بر سخنور آن نامی   بالاترین عبارت حق   صد بهتر ز کلاه [illegible] بد
آن طفلی که [illegible]   دانستن قدر خود تو نیست   هر خیر رود ز دولت آسمان   شاید که بدست آید آسان
چون وقت که بیش کس نیاید   چندر رقت کس که بیاید   گر گوهری از کف تو برود   در سایهٔ وقت بتوان یافت
در وقت رفو رد دلت از آن   بالهیچ نکرد چیز تو را   هر شکی بردی بجا خوب   کن بیک تأمل اندرین باب
کان روز بعلم تو چه فرخ   در کرده خود پرده گاه   روزی که در آن نکرده کار   آن روز ز عمر خویش شمار
من مردم و تو ماند خواهی   وین دفتر درس خوانده خواهی   نصیحت ایرج زمیرزا   [illegible]

مشتاق تیغ است یا به هجوری

چندی که بیوه یار زخم ایل   [illegible]   چون ببینم بخویش فرقش مشتاق   [illegible]
ای محبوب است ماه هر شب   مشتاق تیغ است یا به هجوری   ای ماه رو که در صف [illegible]   [illegible]
در هوگر جمال تو روز و شب   آینه هر روز بر کاری   از آدم بعقبی [illegible]   [illegible]
با چشم و رو بود [illegible]   نرگس به پیش چشم تو مخموری   [illegible]   [illegible]
[illegible] چشم مت   شور فتنه آنچه بوده زنبوری   [illegible]   [illegible]
بر خویش از بخوانی ممنونم   از چشم از براخ معذورم   خواهی نوازشم کنم و خوارم   [illegible]
من دیو هر دیو تو خواهم   زانست که صد رکنم از کوری   گر نیست مال و عزت و زور من   وین خشیت است جای مغفوری
تا بدین از جمله بوبان   تو عزتی و تو مالی و تو زوری   تو صدری تو بدری و تو قدری   تو شاهی و تو ماهی و تو حوری
در خانه گلینم پا بگذار   تا بگذرد ز خرگه تیموری   از کوزه سفالم آبی نوش   تا بگذرد از کاسه فغفوری

[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]

حجاب [illegible]

نقاب چادر و دول را بچادر آن است   [illegible] از ملابه بحق عفاف کند
فقیه شهر برخ حجاب سازیت   چرا که هرچه کند هیچ در حساب کند
چه نیت ظاهر قرآن بر فق خواهش او   ردیف بیان و تفسیر آ صواب کند
کی انتها برسد من بدانستم   هر آنکه مدرک است از این بیهوده کند
بنی [illegible] ایران کدام جانور است   که حقیقت خود را نادیده انتخاب کند
بر او همگر بر تشبیه است زیر حضرت شیخ   نه بلکه گربه تشبیه با جناب کند
اگر ز آب تکیمی دلت گربه تر کعف   بینی که دو جلیکش شنار کند
با حقیقت دانستم [illegible]   چو شیخ شهر ز آلودش اجتناب کند
کی که غافل ز این جنس بد پندارد   ز آب بچه گربه را غذاب کند
دلیل چشم و جلفش نه پای حرص   ز سینه تا دم چفلا درون آب کند
کجاست همت یک [illegible]   که مرد دار ز رخ پرده را جراب کند
ز هم بدرد [illegible]   وثاق کوچه بر از ناه و فتار کند
نقاب برخ زن [illegible]   کجاست دولت حقیقت صفت نقاب کند

بیا نقاب بعدین گروه مغترا   بنفشه مردم ما مالک الرقاب کند
بجز منم که هزار [illegible]   فقیه شهر بیدار را بخواب کند
[illegible] ماه در دل آب   اگر طالب آن جهد بیجاب کند
تو پرده [illegible] نور   [illegible] کند
تو نیز پرده عصمت بپوش و رخ نفروز   [illegible] کند
با اعتدال از این مردمار [illegible]   [illegible] دست انقلاب کند

قطعه

بشنو که حقیقت [illegible] است   [illegible]   در دست [illegible]   کان [illegible] نکند ریش
خواهد که [illegible]   کوید [illegible] خویش   آن [illegible] سینه   فریاد کند ز سینهٔ ریش
کار [illegible]   [illegible] خویشتن ریش   [illegible]   دانائی [illegible] از این بیش

[illegible]

بشنیدم من [illegible]   رفیق [illegible] آمد   [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
نشستم منتظر [illegible] در آید   [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
دگر [illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]

بود عارف را واقع حرف مفتی — مگر بخت کم رو از من نهفتی — [illegible] آمد از پیر [illegible] — [illegible] عارض [illegible]
مگر در منزل خود قهر کردی — که منزل را در کنار شهر کردی — مگر در باغ [illegible] داری — [illegible] مخمور داری
مگر نسرین تنی داری در آغوش — که کردی صحبت ما را فراموش — مگر با سرو قدان آرمیدی — [illegible]
چرا در پرده میگویم سخن را — چرا پوزش نمی پوشم [illegible] — [illegible] — [illegible]
ترا من عشق‌ایم بهتر از خویش — ترا من آوریدم [illegible] — خود دارم [illegible] — [illegible]
تو در کوهسار گردولانه زاری — [illegible] — [illegible] — [illegible]
بکوی [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
تو میخواهی بگوئی [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
چرا هر جا که [illegible] — [illegible] — چرا در روی [illegible] — چرا هر کس [illegible]

بود عارف را [illegible] کردی — مرا [illegible] کردی — بود عارف [illegible] — [illegible]
[illegible]

نی‌نی [illegible] — اگر چیزی [illegible] — گرفتم [illegible] — [illegible]
اگر [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible]

(شیری)

[illegible]

(ایرانشاه)

[illegible]

[illegible]

(خدا)

[illegible]

شیخ احمد پیرایی [illegible] | زمان رفتن این عارف خوش نیست | بیا از گردن ما رنگ وا کن | ز زیر بار خود [illegible] کن

خدایا کی سفر این قوم خسته | از این عقد و نکاح چشم بسته | بود نزد حرم [illegible] | زنا کمتر از این [illegible] گرفتن
بگیری زن نبینی روی او را | برای تا دلت سهم خوش او را | چو عصمت باشد از دیدار یاری | دگر دست بر آید [illegible]
برفت همه و ترتیب خانه | کنی یکعمر [illegible] | به تصور که [illegible] تقابل | خریداری کنی خربزه کال
ویا در خانه [illegible] | ندانسته [illegible] | شب انداز [illegible] | که روز دیگر [illegible]
پس جهیزیه کام خود نگویی | تو از گیسوی و دندان [illegible] | نخواهی [illegible] | که مغز تو خراب است [illegible]
برو گر منع خود را کم خسته | که تا تحمل [illegible] | در این [illegible] | بروز بدتر از این هم نبینی
فقط یکوقت یکی از ده ببینی | بیا میزان [illegible] ببینی | دگر باره [illegible] | مرا [illegible]
سخن از عارف و اطوار او شد | شکایت بر سر رفتار او شد

عارف

اگر روزی ببینم روی ماهش | به دستی میزنم توی کلاهش | شنیدم تو شیخ عارف کلاهی | گرفته [illegible]
زنت مولوی را بر گرفتی | بساط خوشگلی از سر گرفتی | [illegible] | که این عارف [illegible]
زن و مرد از برای عشق [illegible] | برای [illegible] در آتش نشسته | چو شیشه [illegible] ماه گردی | چرا انظار را [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
تو دیگر بعد از این آدم نگردی | [illegible] | نخواهی [illegible] | تو خواهی مولوی [illegible]
[illegible] | [illegible] | بیا عارف بگو [illegible] | [illegible]
ترا بر این سفر کی کرد [illegible] | تو و مشهد؟ تو و این حج تو و [illegible] | تو محرم [illegible] در خراسان | تو محرم [illegible]
تو و این [illegible] جاه ! | مگر شیطان [illegible] | [illegible] | بستر با تو [illegible]

مسیقی

من [illegible] | چه باید [illegible] | ز فرط مستی [illegible] | [illegible]
کنار ره [illegible] | [illegible] گم کند ره [illegible] | گهی [illegible] گاهی به دیوار | به هم پیچیده [illegible] لام الف وار
چو آن تو کوزه ای [illegible] | عرق اندر [illegible] دویده | گرم در تن نبودی جامه [illegible] | شدی غرق عرق [illegible]
اگر گریه [illegible] | همی ترسم که چون الکل بسوزم | چو هم گاه [illegible] | دلیل اینکه [illegible] ندانم
[illegible] | که گویی [illegible] | [illegible] | مرا [illegible]

عارف

الا ای عارف نیکو شمایل | که باشد دل به دیدار تو مایل | چو از دیدار [illegible] | ترا [illegible] بی نور خوانم
ولی در بهترین جا خانه داری | که [illegible] جانانه داری | [illegible] | که باشد بهتر از [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | مهذب پاکدل پاکیزه [illegible]
[illegible] گفتار | توانا با توانائی کم آزار | ندارد با جوانی هیچ شهوت | نجابت پاکدامن [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | که دنیا را پر از غوغا [illegible] | به هر جا [illegible] | [illegible]
[illegible] | صحیح البنیه [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | که الهم احفظهم [illegible] | [illegible] شیرین شمایل | به هر طوری که میخواهم [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | تو گویی [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

بیا عارف [illegible] در آورد | [illegible] در آورد | شنیدم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | یا گویند [illegible] | یا گویند [illegible]
یا [illegible] | یا [illegible] | یا گویند [illegible] | یا گویند [illegible]
یا [illegible] دیوانه گوید | یا هم [illegible] دیوانه [illegible]

حکایت

در راه حکیم [illegible] | شنیدم گشت یک [illegible] | بدان دیوانه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | که این دیوانه [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | که عارف [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | بیا عارف [illegible] پستی دنیا | [illegible]
بیا عارف که دنیا [illegible] | [illegible] | [illegible] | زبانی [illegible]
[illegible] | [illegible] | گهی [illegible] | [illegible] بسیار دارد
[illegible] | [illegible] | [illegible] | تمام کار عالم [illegible]
نه [illegible] در سینه دارد | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
در این دنیا [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

نشنید با تو [illegible] | ندارد [illegible] | بگوید از برایت داستانها | حکایتها کند [illegible]
نه از [illegible] | نه چنین از عارف [illegible]

عارف

تو عارف [illegible] | که از من این [illegible] | گرفتی گوشه [illegible] | به مویی [illegible]
بیا امروز قدر هم بدانیم | که جاوید [illegible] | بیا تا [illegible] | که فردا [illegible]
پس از [illegible] بیاری | [illegible]
بگو عارف [illegible] | که ما بینیم [illegible] | بگو آن [illegible] | [illegible]
کمال السلطنه [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
ادیب السلطنه [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | یقینا [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

حکایت

ندانم در کجا این قصه دیدم / ویا از قصه پردازی شنیدم / که در روم یکی بوم بیابان / بهم بنشسته ... یار و همسر
ملک با خیل تا زد اسب نخجیر / کشیده تیر آن که روبه را به زنجیر / چو پیر اگر آغاز جهد کرد / عیان شد روز فتح آشنائی
بیاسود نزد آن تا بجنت خوی کنند / دیگر ... خوابیم سر جنت / جوابش داد آن یکی از سر سوز / بمانا ورد ... پوستین دوز
زمن عوض در این گمان ملکرا / بهر مسلک شریفی مسلک را / ملکا نطقه بر بهر فخاره / بر این محبت ... بازه
ملکا داری امنیت سیاسی / که سنجند بقانونی اساسی / ملکا داری تا بخند قضائی / که قدر آورش بس ... گشته مطل
بگو شد زال هم آن شهر ویرانرا / نمی پرسی حال احوال ما را / وکالت گر ... تعمیر عالت / عجب چیزیست ... وکالت
وچون این شهر ادارالملک ما را / بزن یکبو سه بر روی خدا را / دلهای زنده با انرژی چیز / همه این ... با آقای تیر
بید شهزاده مرا ... سلطانی / مصفی در تکدوری یار ... / امید اگر ... در بعضی اوقات / کند با نصرت الدوله ملاقات
رسانند بروی از من پیغامی / کند اظهار ... شرمنده ... / ندارم هم اگر با شهزاده باشد / همین شهزاده ... ازاده باشد
جوانی کار آنها نیک نامی / خدا داوش تمامیا با تمامی / جز او این ... نکس تا رش نداد / جز این یک تیر در ترکش نداد
پسرک خودا باه ... / پسر بر ... اباه گرامی / شود فیروز کار ملک از روز / که باشد رشته ای ... فیروز
نکردی ... هیچ ... / تنم میلرزد ز صدای او / مرا باید که دارم ... یار / ... گشت ... انالاسر
بیکی بیش یا نی بیش بینی / زمانی ... که ... بیند / بهانه ... بین ... / که بینی ... العجب را
در این ... دیده عجب / عجب بینی ... عجبت / در این مردو زن ... / نزاید جز عجیب ... عجایب
نزد ... در ... / بدیدم ... که باور / بیا ... که روی ... / مرا با تو ... تیره گشت
شنیدم ... / بروش ... حق ... / ... تا ... جام / ... عرض ... / ...
بجای ... / ... خواندی ... / نمی گویم چه گفتی شرم آید / ... آن ... آید
چنین گفتند ... / ... قدر ... / الهی ... داد ... / ... که دیگر ... نمیشود

ترا گفتیم ... تصنیف سازی / نه از ریشه ... آهنگ تصنیف سازی / کنی با شعر ... ... / غزل سازی ... در دست
تو آهو ... / ز شاعر ... تصنیف سازی / عجب ... / عجب ... بازی کند
برادر ... / سخن ... اینجا / خرابات ... / خرابات ... گوش دارد
هر طلوب ... طبعند / ز تنها ... سبعند / نشسته ... / ... با نصیبی
خرابات ... / که ... / نمانده ... / چو ... چرند است
کنی ... / ... / شود شعر تو خوش با زور ... / چو بازه ... زن ...
مراد ... / دگر نه کار شورت ... مشکل / چو ... آید تا ... / ... آید
بگفتا گرچه ... / ولیکن ... / بکتمان ... / ولو ... بعد ... بعد
نباید بیش از این ... / گهی ...
بیا ... / ... / ترا من ... دارم / ز ... که ... ...
ترا من ... بنده ... / دعا گویی ... / با تا ... / که تا ... عمر ...
بلی ... سخن در نظم با ما / ... خواهی بیا با / ... مردم ... / نه ... تو ... زنند
تا ... / بهر جا گرچه ... / بهر ... مستمند / گهی ... مستمند
تو هم ... / نباید خورد ... / تو هم ... / بهر صورت ...
تو هم کمتر ... / ... کمتر ... / جهان ... / تو ... باشی
ولیکن بازگاهی ... / ... / فراوان ... / که افتاده ...
سیاست ... / ... / همه ... / ... مقصود ...
ز این رو ... / یکی ... / ... / که هم ...

بتخش ... / اگر ... / ز ... / کند ... هر روز
شب و روز ... / ببینید ... / ... / ...
ز راز ... عالی مقام است / ... / ... / ...
تعدی ... از مادر خویش / ... / یقینا ... / ...
بجز شهر ... نداند / بهیچ اسم دگر ... ندارند / فقط ... / که این ... چشم ...
غم ... / ... / ز شرط ... / ولیکن ... ملک ...
بزرگان ... / که ... / ... / نه ...
نه دیگر ... / ... / بخور ... / ...
اگر ... / که ... / ... / ...
... / ... / ... / ...
چو ... / ... تازه گفته / خدا ... / ...
جلیدیز ... قائم مقام است / که ... / اگر قائم مقام ... / جلیدیز ...
جلیدیز ... / جلیدیز ... / ... / مبادا ...
بیادم ... / ... / اذا ... نظمی ...

فرهنا فی بیانی للمعانی ... تلقی ... علی تلسیط ...

...

... / ... / ... / ...
... / ... / ... / ...

چو ما ... مردم ... / ... / ... / ...
نمیدانی که ایرانی چه چیز است / نمیدانی چقدر این ... / بزرگان وطن با ... / ...
بیا ... / ... / ... / ...
بزرگان ... / ... / ... / ...
... / ... / ... / ...
ز ... / ... / اگر ... / ...
تجارت ... / ... / رعایا ... / ...
تو ... / ... / چرا ... / ...
کنی ... / ز ... / بیا ... / تو ...
دگر خواهی ... / همیشه ... / تو ... / ...
چو ... / ... / عموم ... / ...
... / فراهم کن ... / ... / ...
... / ... ندارد / ... / ...
چو ... / بگیر ... / ... / ...
... / ... / ... / ...
... / ... / ... / ...
... / ... / ... / ...
... / ... / ... / ...

زاول دیده چشمی گسسته فسانه   بیچاره خواست کشان رقصه در رکاب کند   بهشت و دوزخ‌های ادبیست بهر بیم و امید
که دعوت هم بر مشایخ اصحاب کند   مرا زجحیم نترسیم لمرا اگر بابه خدای   ز مطبخی بهشت که در آتشم کباب کنند
زمان دعوت به آتش گرش تو ترداری   خیال خوابم اگر زشب‌ها عذاب کند   جحیم قهر الهی است کاندرین عالم
ترا بخویها بدو فضل بد عقاب کند   بقدر و همت نگر تو ای شاه حکیم   سخن ز دوزخ و فردوس در کتاب کند
برای ذوق تو شهوت بر این بهم بطلی   حدیث میوه و حوریه و شراب کند   از آن نماز که خفه ابیج از ادنی فهمی
خدا چه فاتر و بهر آب کند   تفاخرین بفعه مرقدی عالم را   که چند ترا بکهای او را خدا حساب کند

دو نفر دزد

دو نفر دزد خری دزدیدند   سر تقسیم بهم جنگیدند   آن دو بر تقیدچو گرم زد و خورد   دزد سوم خرشان را زد و برد

خیالات های یک طفل

بچه با شور و با فرهنگ   بعد با بخت خود همیشه بجنگ   که چرا من بزرگ تر نشدم   مثل این مردم دگر نشدم
گرچه ام تیر خلق تا ز ذلیل   زانکه زور پیش دارم نه سبیل   در برو پایم نیست کفش و کلاه   که چرا قد من بود کوتاه
تخت و بی برگ و بلیغ آشنام   شیر یک بچه گدا شده‌ام   من بیکاره جا بیجا عریانم   جوجه مرغ هر روزه دامم
نه نام مستعین کمک ز مزم   بله پدرم با م و عمه چکر زنم   مو بهای بزرگ‌ها در تن   کت و شلوار است و پیراهن
ابر چه جا دهای تو بیرند   هر چه خواهند هر زمان بخورند   هر کجا میل شان کشد بروند   تا بی سرو بیکس نشوند
پس من ابا چه وقت خان کوه   جایست همه رت و تو از گم   من هم از خرج خود که گم و در   کارهای بزرگ خواهم کرد
ابتدا درس و همت خوانم   تا ره درسم و همت دانم   بعد چندی مکلف و کار در بین   میکنم از برای خود تحصیل
که سفیدی‌ها دکان و دیش و زیرها   کندیم باشی از زمین ارضی   ریش گیرم طریق دهقانی   در کمال صفا و تهانی
میکنم قطعه زمین شخم   از پس شخم میفشانم تخم   کندم چنین بیا آمد و جز   متمول شوم کجا در و

عبدلکم زمین رنجیم کنم   در زمین خود استقامم کنم   صاحب خانه علاقه شوم   با حمار و بعیر و ناقه شوم
نازد قسمت چو در زمین باشد   کارم از زر زمین همین باشد   کارم اگر گیرد از زمین باید   بشوم از برای خویش آقا
منت اسپکیش نخواهم برد   نان با فوقی خویش خواهم خورد   هر دیوار است نو برین نکنم   نوکری را بدیگری نکنم
نوکر کار و کوسفند شوم   خر از اینجا و سر بلند شوم   کار تا رحمه کار کشت از دیشم   بنده خود و خواجه خویشم

از مزرعه و مردم داری و خود ایرج میرزا جلال الممالک

ع

عزیز عشق دشتی تو خوب حال مرا   شنا فتی و انداز جوب خالی سارا
تو بهتر از خودمن دانی ایده آل مرا   تمام مایه بدبختی و ملال مرا   که من ز مردم این مملکت نیم نوش بین
من ایده ال خود از ریاستان گفتم   یک ایده آل بیک از قس دیگران گفتم
هر آنچه را که بخواهد دل تو آن گفتم   که ایده ال یک مرد مرزبان گفتم   خدا نصیب کند ایده آل آن مسکین

تابلو اول - شب مهتاب

او از کمی برخ است و آنها در بهار   نشسته ام سر سنگ کنار یک دیوار
چهار دره در سبز و دامن کهسار   فضای شمرانات از کدر و بیوز تار   هنوز جدا شو فرد بر فراز او این
بخواهم دیدن که آفتاب تازه غروب   سواد شهر ری از دور نیست بیرا خوب
جهان نه روز بود در شمر نه شب محبوب   تنق ز سرخی نیمه شفق باشد   پس زمردی و بنفش و برده ززمین
چه آفتاب بی کوه سار پنهان شد   ز شرق از پی اشجار ماه تابان شد
هنوز شب نشده آسمان چراغان شد   جهان ز پرتو مهتاب نور باران شد   چه نو عروس سپیداب کند روی زمین
اگر چه قاعده شب سیاهیست پدید   ولی خلاف شب هاشب دگر شب سپید

شبی هر چه که خوب بنیاد با ماهیه   بیا که امشب امشب است دهر رنگ سپید   بنفسه گرفته ما نا در این شب سیمین
چنان سپید تو از تقرها عرقا برست   رفیق روح است عشق سیارست
درون سینه از جا از خوش چراغانی است   چراغ دل ز شب مهر فکر تیز نورانیست   چنانکه دل شب تاریک تیره است و حزین
نشسته‌ام به بلندی و پیش چشم باز   هر کجا که کند چشم کار چشم انداز
فتاده بر زمین فکر آی دور و دراز   بداستم که بی دلها از تن پرواز   فغان که دهر من بر نداد چنین شاهین
فکند نور مه از لابلای شاخه سپید   بجو بیار و چمن زار خالهای سپید   جا مشقب
ربان قب براز یای و نقطه هاست   خوش آنکه هر جوانی من شد بجدید   زیر عقب تنهم پا با بیستیمن
درون بیشه سیاه و سپید رشت و درشت   تمام خط تجرش سایه و روشن
زسایه های روشن حرم رسیده خاطره من   گذشته های سپیدی سیاه و روشن   که روزگار کهن تلخ بود که شیرین
برابر باده چو مه از خویش نشسته تر   پان پنبه آتش گرفته پیمانه
درون پیری که کلکم خود دریچه اند   چو من زجوش طبیعت و قدر مانده   مگر سان چو من موشکاف و نازک بین
حباب سبز چه زندگی شب ز نور چراغ   شکوفه‌ها ز شب ماه منظر باغ
ز ماه ها در خویش اندیک پر داغ   زده بدین دهقان سر کرد سر باغ   بگوست آنکه بیاید مرا دهد تسکین
چو زین لیالی من دید سرخی بگذشت   زهار دختر دهقان هویدا گشت
قدم بنا زو کجا فردی زین هیشت   نظر کنان همه تو بیند او بود در دشت   چه نکره نه که بفطون مردمان طنین
تنش نهفته بچادر نماز آبی گون   برون فتاده از این پرده چهره گلگون
در این قفا لب کهی شاد مانده که مهر و من   بصد دلیل برآثار عاشقی مشحون   ز نور عشق نه فتاده در دل مسکین
بر رسم پوشش هر شیر کان شمرانی   زحیث جامه شهری بعد از او زد دهقانی

برای تماشای حسن او زانی   شبیه تو نبرشته است تا بانی   مردم آن بشر بود یا که حور العین
بروی سبزه لب جو نشسته آهسته   بداو چو شاخه گلی روی سبزه‌ها رسته   ~~شد آن فرشته دهان سبزه زار گلدسته~~
شد آن فرشته و در آن سبزه زار گلدسته   شکوفه‌ها چو بود شاد از سبزه نیز آراسته   نها لاله ز سبزه و هم سبزه نیست زاد و نرمین
فتاده زلف و زره بسوی من سپید   تلو تلو فی عذارش زنها بتابیده
بیان آینه در مقابل خورشید   نه هیچ عضو مر او راست قابل تنقید   نه هیچ وصف مر او را نه در خود تحسین
نگاه مردمک دیده‌اش بسوی بالا است   خیال از آنچه که توجهش بجداست
دیا دلش بخوانده که چیزی از خدا خواست   گهی نظر کند از زیر چشم بر چپ و راست   چنانکه دارد انتظار منتظر بین
سیاه ابیض بهمین دم زده و سپید البد   رسیده پیش جوانی بلند بالا بود
ز ذکر و رنگ این بدنبو زیبا بود   زحیث جامه هم از مردمان طالب بود   کلاه ساکو و شلوار ماکت دو وطین
جوان ! سلام مریم مه پاره مریم ! ای گیسوان ایرانی   جوان ! منم مریم عزیز لحظه و قسمت بنجانی
مریم ! تو ای عزیز دلم به چه در سالی   پس در آن شب به آن شب تماشایی   شد انجوان برای پاره جای زمین
دگر بقیه جواب پری و کواب   زباغ و بوسه بجا آمد اندر آن مهتاب
خوش آنکه برخ یار نظر کند بی تاب   بش بخندد و قلبش کند سئوال جواب   برای من بخدا بار ها شدست چنین
پس از سه چهار دقیقه پیر دل آنزود   هر آتش برخ زحیب بغل برون آورد
ز اندرون برگ و آب بدر و زیان سیخ گرد   نخست جام بدان ماه و آنچه که خورد   مریم ! هزار مرتبه گفتم نمیخورم از این
جوان ! بخور که نیست بر این شرب از دام   مریم ! برای که تخورم بتر بود از زهر
شراب جنست اما برای مردم شهر   که هست خوردن نان از تنور و آب از نهر   نشاط و عشرت ما مردم کو هستین
جوان ! دلم مکن که نه هر جا از ده بیا   بخور عزیز دل عشق مریم ! نمیخورم والا

جوان: بخور ترا بخدا مریم: نمیخورم بخدا — جوان: بخور بخور ده بخور مریم: اول بخور آقا — جوان: بنوش نوش در این تنگ داروی رنگین
جوان: بخور بحق بادام چشمهایت بخور — فدای انگشت تر از نبات بخور
ترا قسم بتمام تعهدات بخور — ترا قسم بخدا و بکائنات بخور — مریم: بیا توام [illegible] اسم خدا ببر بیرون
جوان: ترا قسم بدل عاشقان خسته — بغنچه‌های شکفته پژمرده
برگ عاشق ناکام نوجوان مرده — بخور بخور ده بخوریم جرعه‌ای خورده — چو دیدار [illegible] بخور ماه جبین
این بخور برای [illegible] — این تنها [illegible] او هر دو [illegible]
دل من از ترحم پنهان این نخور [illegible] — که کامش اینهمه اسرار قدر با لمس — بنوشید که بزودی [illegible] تلخین
خدا به که با اسرار ترم یا روها — بدون رو زرو بود نازنین رو را
نخور بابی شما دارو را — خوراند [illegible] حقیقت نمیخورم گوارا — نه آه پیاله نه سینه چاره بر چنین
پس سر چار دقیقه زیر رشک نالی — شروع شد سخنهای عشق معمولی
تعهدت بدوم به چقدر معقولی — تو از تمام دواها حسن کیسویی — قسم بعشق که شیرین ترین زمان فانی
سخن گهی هم در سخن ترش و خنده — بحاز عروسی و عقد نکاح زیبنده
شرمی بعد در زندگی آینده — پس از این حرفها چه تفریح [illegible] — گرفت در لب ازان [illegible] کیسوی پرچین
کشید نعره که شب بهشت در بند است — رسید آرزو [illegible] نو بند است
از اینست خم این زلف یار پیوند است — بریز باهم که حلقم [illegible] بند است — بجای تلخی بنوشیم لب شکرین
بروی سبزه شب مهتاب باید خفت — بیار باهم که شکر خدای باید گفت
زبعد از آنکه مرادت نکند چو صد نعمت — زبسکه جام بهم خورد گوشش نشست — بنام شکر پیاله و صدای جام چنین
از آن بعد به [illegible] خوابیدند — خدای شکر که [illegible] دیدند

بهم چو تهمد و شکر اندو یار چسبیدند — بجای شیر بهم دو بهم بخندیدند — دگر [illegible] تعیین
بروی دشت چون با مهتاب شب — برنگهای از نقره که پوشیده — ~~بروی [illegible]~~
بروی سبزه چمان اندرو خوابیده — مراز دید [illegible] — بگو کجاست که طبیعت چگونه با شب این
صدای قهقهه مرغی زکوهسار آید — غریو ریختن آب زآبشار آید
زدور زمزمه سوزناک یار آید — [illegible] جدائی [illegible] باید — زفرط خوردن [illegible] زیر به زیر بیتی
فغان زجانب [illegible] یار اندر برد — که شاخه‌ای [illegible] بهم بخورد
همی گذشت چه از خوابگاه [illegible] — برای شاهد [illegible] عشق میاورد — هزار باره به از بوی سنبل و نسرین
دمی که دقیقه که اینها جدا شده از هم — بعضو پرده گهی [illegible] مریم
فتاده دید پروین و ماه ناگهی — ستاره‌ها همه دیدند و ما [illegible] — که نیمی از تن مریم برون [illegible]

تابلوی سوم - روز مرگ مریم

هوا چه [illegible] و برگها همه زرد — فضای شهر [illegible] برگ
هوای [illegible] از قرص ماه [illegible] — پیر از جوانی پیری [illegible] — بهار سبز به پائیز زرد شد [illegible]
بتازه آدمی روزهاست و آفتاب نیاز — [illegible] درختها سایه‌ای دراز
روحت بروی زمین [illegible] — بجای نشیم برفراز سنگ باز — نشسته‌ام [illegible] روزگار بگیر
شعاع کم اثر آفتاب افسرده — [illegible] خشک زرد و پژمرده
تمام مرغان زیر بالها برده — بساط حسن طبیعت بهم بهم خورده — بساط بیرق غم سرو [illegible] بنظر
بجای آنکه شنیدم مرغهای قشنگ — بروی شاخه گلی خفته اند بیرنگ
تمام دره [illegible] رنگ — زغال [illegible] — شروع [illegible] بانگ [illegible]

نحیف و خشک شده بنوعی نورسته — کلاغ روی درختان خشک بنشسته
زهر درخت [illegible] شکسته — صفا زخط [illegible] رخت بسته — زکوچه‌ها به هر طرف [illegible]
بهار هر چه نشاط آورد و خوش زیباست — جلوه‌ی پائیز افسرده و غم افزاست
همین کتیبه ز بیوفائی دنیاست — در این معاصر ناپایداریش پیداست — که هر چه تازه [illegible] خراب آخر
بیاد آنکه مرا [illegible] — زانشب که بگذشته پنج ماه تمام
خبر زمریم اگر گیری از زمین [illegible] — بجای شنیدن او خفته است آرام — ولی سرو پیچیده [illegible]
بپیک سفید کتانی زفرق تا بقدم — چو تازه غنچه پیچیده پیکری محکم
بلند از بیا گور قامت مریم — نهفته از دیده تیره خوابگاه عدم — هنوز سنگ نشسته روی آن دلبر
نشسته برلب گور پیرمردی زار — فشانده اشک [illegible] خاک [illegible]
ولی عبث بود [illegible] خونبار — که بازمانه گرفته است کشته بسیار — جبینش [illegible] روزگار [illegible]
بگور خاک همی ریزد او ولی کم کم — [illegible] مریم
نهفته شده چو مریم این آدم — حقیقت تو [illegible] منم — گرفته ام [illegible] قصه خبر
خمیده پشت زنی پیر و لندلند کنان — [illegible] حقیقت بپیش آمد و [illegible] فغان
که صد هزار لعنت بگور این جوان — [illegible] گشت روان — بدو گفتم از من چه دیدی ای مادر
از این سوال [illegible] پیرزن بخروش آمد — [illegible] مردم [illegible]
زفرط خشم همی زد بروی خاک لگد — [illegible] — بدو بگفتم آخر بگو چه گشته مگر
جواب داد که ما مردمان شمرانیم — زدولت [illegible] زدولت تهرانی
[illegible] پای آن پیرمرد دهقانی — ببین که گور [illegible] دختر [illegible] پنهانی — تو [illegible] از ماجرای این دختر

همینکه گفت چنین من که تا بد انجام — خبر [illegible] سیه ایام
بروی خاک چو کاری همی نهاد انجام — نظر نمودم و دیدم که دختر ناکام — بزیر خاک سیه خفته [illegible] پدر
خدا چه اگر آن پیرزن [illegible] — که ای از این ناکام مرده مریم [illegible]
چنین بسوخت دلم گز سرم برآمد دود — دهان بسوی [illegible] سخن بگشود — که این بگور [illegible]
چراغ روشن [illegible] — دلم گرفته [illegible] آتش
بتازه بود جوانمرده‌ای [illegible] — [illegible] و خانه دار [illegible] — نصیب خاک شد [illegible]
ندانی آنکه بصورت چقدر زیبا — ندانی آنکه [illegible] چقدر بود رعنا
[illegible] که مرده است و دلم [illegible] — خدا چه حال [illegible] جوان [illegible] — فریب خورد و جوانمرد گشت خاک بسر
جوانک [illegible] ستار — [illegible] این دختر جوان [illegible]
که تو زخوبی شیرین [illegible] فرهاد — که کام من [illegible] ترا [illegible] — [illegible] خواستگار [illegible]
عروسی [illegible] بهترین ترتیب — [illegible] این دختر ضعیف نجیب
و لیک آه [illegible] فریب — چه چاره که او [illegible] بغیب — نشاید اگر جدال که با قضا و قدر
[illegible] — [illegible]
بزرگ زاده [illegible] مریم — بساط عشق [illegible] — شدند عاشق و معشوق خصم یکدیگر
چه گفته بود مریم جز ای آقا — مرا شکم [illegible] عروس
جواب [illegible] عروس‌ها — هزار [illegible] — ببین چه [illegible]
که گر زمن [illegible] بشهر تو بنشین — تا تو چند [illegible] زندگانی [illegible] ننگین
تفو بروی جوانان شهری ننگین — ندانم آنکه خدا [illegible] — چه [illegible] جواب خدای در محشر

یکی دو تن پس از این گفتگو دگر بمرد — به ماه پائیز این خبر که جان کشید
همی بجوش بماند و همی بپیچید — خلاصه تا پدرش دید قضیه بلا خمید — ز شرم و قوه و طاقت دگر نماند و گر
همینکه دید که بر ننگ او دیگر چه برد — خود عروس را به یاد آورد خاک تب خورد
همی ز داد و لب کند جان سخت گرد — ز درد خود پدر پیر خویش را آزرد — ز گریه نصف شد آن پیر و سوخت جگر
همی بنالید بنفس گرفت راه گلو — به زور میکند از اندرون سینه فرو
خلاصه تا برد کس ز راه [illegible] — برین قضیه بیعصمتی دختر او — نهان ز خلق مرو او را نهد بخاک اندر
عوض نکرد خبر هیچکس تو مرد و زن — زبانک صحبت دم آن پیر مرد بشن
خوش و دل خوش دهم غم گفتن — خود برای ارادت حجه و بدن — مگر مردم طهران فدادم گیر
چه بالکه زور نداریم تا [illegible] — هر آنچه میل کند او دهد بر ما
دگر دگر زنان و فقیر یتیم نامم [illegible] — که بهر مردم و رانکرد ادا — با خفقان نوشتم خبرها از این دفتر
عوض تمام پدرها بگفت از آن — پس از شنیدن هیچیهای کاکنون — ~~شکسته ام [illegible]~~
نشسته ام بتماشای این همه حزن — بزیر خاک که نهفته است این کفن — چقدر رحالت این منظرات خون آور
پدر نشسته و ناخواند [illegible] — نهادم نفس و جگر گوشه در برابر خویش
کنارش نه یک مشت خاک برو خویش — کی وقت نه میتی بروی دختر خویش — ای [illegible] بستان انتقام از بیخطر
چه اسپید کنم ذره ذره شد نهان — بزیر خاک سیه دل از او نهادن
نهاد پیر یک تخته سنگ بر سرش — پیش چشم خدا حافظی جاویدان — نگاه کرد و نگور داخل [illegible] پدر
بزیر خاک سیه فام مریم ای مریم — چه خوب خفته ای آرام مریم ای مریم
برای از غم ایام مریم ای مریم — بخواب دختر ناکام مریم آرام مریم — بخواب تا ابد ای دختر از این بستر

تابلو سوم - شرح حال و سرگذشت پدر مریم

ز مرگ مریم یکسال روز بگذشته است — ز خاک روی آن پیر مرد بر گشته
بشست رخ بر از نو غم گذشته — فراز تربت یاد دخترش گشته — بدانسم [illegible] آن پیر را دم سکین
من سفارت جبر و زمین [illegible] عظیم — حقیقتاً که [illegible] از برای شما
پیر [illegible] گزارش [illegible] قصه ها — من شنیده ام کم عمر تو چند افزود — بخاک تیره نشاند جوانی گلچین
پیر درون خانه [illegible] — برای جوانی شد [illegible] روزی
من برای جوانان [illegible] — خیال [illegible] — هزار گونه [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — چقدر آنکه [illegible]
پیر [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — اگر که خواهی [illegible]
من نشستم و [illegible] — پیر [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] وظیفه [illegible]
هزار [illegible] — [illegible] حکومت [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — گفت [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] حکومت [illegible]
[illegible] — [illegible] در این شهر [illegible]

جواب داد که تهران مرد [illegible] — من این سخن [illegible] — مرنج از من و زین شوخی و [illegible]
چو دید [illegible] — میانه اش پس از آن روز گشت [illegible]
پس از آن روزی [illegible] آمد — مرا بدار فکندند سخت [illegible] — زدند بر بدنم من چاقوی [illegible]
[illegible] از شاهی [illegible] — برای نه گرد تبه ماند نه عنوان
ببین [illegible] — گذشته زندگی ندارد ثمر [illegible] — [illegible] صحبت [illegible]
[illegible] بنام مرده [illegible] بود — که بین مرده شوان نشسته [illegible] بود
[illegible] — خلاصه آدم [illegible] چشم [illegible] بود — [illegible] حکومت [illegible]
حکومت [illegible] — که [illegible] خدا است
[illegible] گفت [illegible] خدا [illegible] — جوابداد که البته این وظیفه [illegible] — [illegible]
[illegible] دخترش [illegible] برد — برای [illegible]
چه [illegible] — چه مرد گشت [illegible] — [illegible]
[illegible] مقرب شد — رفیق [illegible]
[illegible] آن مرده [illegible] — خلاصه [illegible] منصب شد — ز بخت نیک [illegible]
[illegible] دل از [illegible] — پس از [illegible] دادند
[illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] خاک [illegible] — [illegible] — [illegible] خانه [illegible]
[illegible] — شنیده [illegible]

بخواست [illegible] عدالت [illegible] — چو در [illegible] ظلم گشته [illegible] — [illegible] عدالت [illegible]
قیام [illegible] غوغا و انجمن بازیها — [illegible] بازی
[illegible] عالم انداز — [illegible] جان بازی — شدند [illegible]
[illegible] — [illegible] که مشروطه [illegible] چرا
چه [illegible] شاه [illegible] — [illegible] — بگفتمش [illegible] ولی دین
عوض نکردم [illegible] — [illegible]
شاه [illegible] — برون [illegible] — [illegible] شهر [illegible]
[illegible] — برون [illegible]
[illegible] — چگونه [illegible] — رسید [illegible]
چو ماجرای [illegible] — تمام مردم مشروطه خواه [illegible]
چه [illegible] — چرا که مردم [illegible] — [illegible]
[illegible] روشن — باین [illegible] مشروطه خواه [illegible]
[illegible] — خلاصه [illegible] — [illegible]
[illegible] — شبانه مریم ناکام [illegible]
تمام مردم [illegible] استبداد — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] سلطنت [illegible] — مرا [illegible]

بالشه ام شهید بودم شوم نهان
بری رسیدن به نهان شدم از دوری خسته
ولیکن مخفی ای محبس انکند
ام هفته بودن درین سیاه چالکو نشد
ام هفته مثل این صد هزار سال گذشت
یک ام ماه زبده خلد حبس ام رانت
گر رفته رفته شورش قتال در جریان
بخصوص اگر خبرها رسید از گیلان
قتال ملتی در شهر و حومه طهران
پس من و یارانم چو اینچنین دیدیم
بود رشت شبانه روانه گشتیم
ز حیث جمعه حریدیم اسب و زین و تفنگ
که از گرفتن ما هر عقیده بشد تنگ
همینکه گشت تعرض ز جوانی تیر بلند
یکی از اینها بود روی سینه ام جا کند
ولیک با ام حس و چراولدی
بطیب خاطر گفتم خیار آزادی
چو ماری نجیبه شهدای ما

شدم ز تاثیر بیرون بجانب طهران
ولی چو خائن آخر فتادم اندر بند
چه مجلس هوائی نوشت غیر از گنه
درست ام هفته چو گویی بزن هر جا ما رفت
پیر از ام هفته از بجا بیرون رجال رفت
دگر نماند بدنیا گمان دیگر سال
ز هم گسسته رشته زجان و یا فرجانی
اوضاع شورش و از دست آنها یاد حال
که عنقریب بشه هیچ چنین و چنان
بدان نمط مشروطه را می پرستیدیم
چهار و پنج شبی بین راه خوابیدیم
قبیل از نخیم زد ملیته جنگ
خصوصا اگر پس از مقتول زنگ بزنگ
ام تن چو همچو من آدمی بروی خاک افکند
رها نه نزد پدر خوطرا ز ام تن فرزند
چو طفلطانم دادند جان در آزادی
مرا به از پی شروط عشق فردی
میان این دو سپهدار و بختیاریها

ولی ز اندره بیزار از طریق حیله
پیس مخفی
چو گلبرگ که یعنی نداشت جز برگین
مرا قلعه من بمعه آن نبرد گر یادآئین
فکند تحت تسلط نجات و تاج و نگین
چنانکه تو بلت خداد چنان و چنین
که تا نخلد لیدت شدیم جان گویا
شدیم اسیر چنگ امیر جهان بدین
رسانده فرو و خاک خط قزوین
ولیک حیف که این تیغ بعد نیم تیزین

گرفت فته عمر حسینه گاهی
بشه سپهدار اول وزیر صدر پناه
شد مصدر کار و مقرب درگاه
مشکله کلم اهم جان برای مشروطه
بشه امیره محرم نداری مشروطه
پس برفتم در هر روز پیش وزرا
زبیده شیشه هر روز صبح فردا
هنوز اتش عشق است خطرات بکن
نیم اگر شنوی خوش را خراب بکن
شد این سخن بدل من چو خنجر کاری
روا نبود کنم فکر کار بازاری
زنم برای من از بسکه غصه خوردی
بگاه دختر خود را غم بپروردی
دگر غصه نداشته فکر و دقاتی
هم نکوشت درینجا ها که او میدانی
چو گویی من از این انقلاب بدبختیا
چو مرد ام خرابی شد ندارن آباد
دنبه آنهم رحمت مرا درین پیری

وزیر خائن بر بخت با فراری
ام باره غلامیه مظفر الدین شاه
یکی وزیر شده واز گزنیش سیاه
زیا فتاده بدم از برای مشروطه
عریضه دادم برای اولیای مشروطه
جواب نامه خود را نمود استدعا
چنین نوشت سپهدار عرض حالت را
تو هم عقیده خود پیرس بشتاب بکن
ز انقلاب تقاضای نان و آب بکن
برای انکه پس از اینهمه فداکاری
چه خواستم من از این انقلاب ادبار
پس از سه مرتبه ام گرفت مردمی
ها ام خبر از دولت من بپروردی
شدم من از دولتم بعید شرایط
خوش قناعت کنم بشغل دهقانی
که شد و سینه از بهر دسته شیاد
گر انقلاب بر این زنده امپشته
شد از نتیجه انقلاب ترتیبی

پیاده مانده شده و ماشت از این فرزین
شدایم چنین چو سپهدار گشت رکن رکین
که من که دیدم و کنون شده است حالم این
بمن رسیده و جواب تعجب گویم هین
بروز راه دگر نان و خفه ام این
که غیر شغل تعزیه رشته دیرین
کسیکه کار از او برگرفت بیکاین
بسر ببردم در خانه خراب و گلین
که هر چه بود از این انقلاب بعد بهاین

نصیب میرزاده روزی از زمین گریه
چو دور بیست بحر علیه متعود
بشهر آره از مرده شوی بدنام مرد
همینکه دیده شده از تخت گشت انکار
زیر که گفت که مشروطه پاینه
د صحبت از لیت او بشه رسیدم آه
عجب که خواندم و در نامه تجدید خواه
دیر که هر که ذهن تو از این محیط بیاموزد
همه تمام ادارات پرده شده است
برو بالا تا که چیزها بینی
برو بنظمیه تا که چیزها بیتی
بوشت میزگیرد...... نباشد نیست
بیا بیر...... نباشد نیست
چرا نگردد این مرده شوی باب
کدام اداره تو دیدی که این رجال خراب
در این زمانه هر انکس گذشت از انصاف
زرف در اشو انگاه کمتر بیاد او
چرا نباید اشکالت ذلیل شوم

دیگر تو مش آن انقلاب امیری
بقائع مجلس در دو گشت تمام مقصود
بین ز بلیتها زندو زر و تحفه بگور
هزار مرتبه مشروطه تر شد از بند
فلان امروز شده اندکی زار برکند
من شناختم چو نسبت آن پلید ناسپاس
فلانی که هست از اشرف حیدری واعظ
کمی مدار که مرده شوی یکدانه است
وز این ره است که این کهنه ملک ویرانست
چه . . . . درشت میزها بینی
برو ببدلیه بیر . . . . بینی
کسیکه باد هر ندب و نیا ندیست
کسیکه هر و همکار او نباشد نیست
چو نیست هیچ درین مملکت حساب و کتاب
پی محاکمه دعوت شوند یاران حساب
ز هیچ بیشرفی می نکنند استنکاف
از این ره است که این مرده شو شده از اشراف
در انقلاب سپهدار چو دخیل شو

بشنو حکایت مرده شوی دل پر کین
ببین که عاقبت آنکه مرد ملوس نین
کنون بشه است ز اشرف دار دهین
بگیرانی شهر فلان شوکتین
زمن نشنیدی روی چشم خوش بین
چه بین . . . کیفیه شود صد بین
همی زبالد بگرفته است تماشا بین
بجز نه نامه زنان بهر ضیائدین
که مرده شوی بیراتی شرافت ننگین

دو چیله چاره ادیم از افقیتین شو
شود زیانه اینمرده شوی اند و زراد
که این زمانه تا صعود و هر سیر دیا
بچشم عشق دنیا فنا نابیست
بچشم پیر حکیمی رساند ام بنقت
من - کفن که گشت مرا مراین که مرا حاضر است
دگر زنان در اینجا فیال توصیت
پیره - کفن که دوم ز دی از ایدال کیش است
که گر بمیرم امروز بهتر از فرداست
مراست هدف نظر مقصدی که ستورش
همینکه خواست بگوید که حیث منظورش
زبان میش داد ز بجنبش آنکه چنین
بشد بس سخت نخ از انداز ها بیرون
زایدال خود او چیزها بحد اظهار
درین محیط چون بینوا بود بسیار
بخیزم چه بس کس که مرده شو دارد
تو هر کرا که به بینی یک آرزو دارد
به روزی امروز روز کفنکش راست

یقین بدی که تو این مرده شو کیش شو
عجب بداز دیوانه بازیها دنیا
زنی موی گویا که نمود ضدا
که هر روز بازی جانش به طفرا است
با عقیده من این کائنات بازیچه است
بعد شعو از این بی اتصال توصیت
بقول مردم امروزه ایده الاتو چیست
برای مرد که عقیده زندگی بیجاست
مرا نیست یک ایده ال درز دنیاست
مدام دارم و سازم بر او ذکورش
بلیت حقیقت زنی چشم پر نورش
زبان نبود بدان مرخ گوشت بتر خون
که دیدم آینه بزمین افرمودن
از انیه بشه انجلو که نیز تکرار
که دیدم چون بس عقیدت سنگین
که ذره بخت خود هم از او دارد
باین خوشست که دنیا هزار رو دارد
گر از نیاد بر سر مرده شوی بسیار است

کنند رسوم و قوانین برای با تدوین
ولی نداشت چه پاس حرمت (دارم)
بجیرم من از این بچه بازی تکوین
نزدیک براهان خویش زندگی قرین
که ما ها پی چنین نشسته ام بیکین
که انقلاب باید ام چشمهای لیان
بود برای سکیطه تن و نین
- - - - - -
شوی که گعفر بگرد دو روز کیفر دکین

حواله هم این . . . بر دار است — برای خائن چو ب دطناب بر دار است — ثمر نزاری هم ماهم از بسیار دیدیم
تمام مملکت از دزد زیر و رو گشته — که شهر هست با ظلم روبرو گشته
برای شیخ و آیة الله عدو گشته — زمان کشتن افواج مرده شو گشته — بسیط خاک ز خون پلید شان رنگین
وزیر . . . ٤ بر فراز دار روند — کفیل . . . ٤ زنده بر فراز روند
رئیس . . . ٤ سوی از پای دار روند — وزیر . . . ٤ از جهان کنار روند — که تا نماند از ایشان نشان به روی زمین
باطل بیش فقیر زمان پس خوردیم — رسد بگیر خونریز قاتلی مردم
پس چو گشت خریدار مرده شو یا کم — دگر نماند در این مملکت از این قبیل آدم — همیشه دگر این زمین بهشت برین
دگر به او وجود انگیش ننگ شود — شرف به شرف و سکه های زر شود
شرف به دزدی کون برنج زنجیر شود — شرف به پشتی قصر معتبر شود — شرف نه از است در سکه نه چون پالان زرین
همی بگفته آیا این محیط خراب — اگر بگفته از خون خائنین سیراب
نگاه دار که این حرفها ست نقش بر آب — یقین بدان تو که تعبیر شود این خواب — بدست تو این بدر انقلاب با آئین
گرفتم اگر نباشد مراد این ثنویت — بماند از غم این فکر بی مرام غم چیست
چرا که فکر چون جمعه دیر هر کسیت — چو گشت سیر تحرکه زمانه و لکن نیست — سر را نهند خر به روی کرباسین
برآقای دبیر اعظم مطرح کننده این آل
جناب بزرگ این ایده ال در تعالیست — نه ایده ال دروغ نفوذ و بهتانست
ز منهم او که پریشانی تو ایده الیست — همین معتقد انقلاب ایرانست — ولیک حیف که برده میکنم تمکین
در این محیط که بی پرده شوربختی دارد — وزین قبیل عناصر ز حد فزون دارد
بدل همیشه تقاضای عید خون دارد — عجب مدار اگر شعر من جنون دارد — چگونه شرح دهم ایده ال خود بر این
(٢٠ شعر)

انقلاب ویج

الحذر ای رب . . . تا رزد آمد — ز طبیب و ز پرستار آمد — باز با آمدم بچشم سیاه — آنکه زلف و نیاکوش چو ماه
درد از هر شب بیش افزونست — نوزش عشق ز حد بیرون است — تند گشته ز هر شب تب من — بتر از هر شب ضربان تب من
نکند پیمان آن شوخ پسر — نیز دوران نیز نیاری نیز پر — کار هر روزه دگرانست — که از این در که بیدرمانست
یارب آن شوخ دگر باره کجاست — کاش از جان من آتش برخاست — باز چشم که برادر انقلابست — که دلم رنگ و بو انقلابست
به لب طاق و نهالم است قدم — که من از شب شکیبم بکدم — بودلم دایم از او بیم آمد — تنگر امید که ببینم آمد
نحت ده شو جانم جیبیست — در کرا ایشوخ بیا نفست ا — گر نیاید تو شوم دیوانه — عاشقم بر تو شنیدی یا نه
هر چه گفتی تو اطاعت کردم — حرف جان بدل بصحبت کردم — حق تراتیز چو من خوار کند — بیکا چیز تو گرفتار کند
ای دلی دیده مرگی بدچار — من که مردم ز فرقت ده بیا — بکشی همچو من آه دگری — نبودی چشم براه دگری
تا تو هم فرصت داری نخیشی — دست از کشتن عاشق نکشی — این سخنها بکه گویم من — چاله دل زکه پیچویم من
دایم اندیشه و تشویش کنم — از خیالی به پرخویش کنم — یکطرف خیره رفتارخم — یکطرف زحمت بیکاریم
یکطرف بیری ضعف بصرم — یکطرف خرج فرنگ پسرم — دایم انکنده یک خرابات دام — زان تو و شاعر و دهمان دارم
هر چه اندیشه کنم کم کنم — حرف پانش مردم کنم — بعد بیرون قلم زنانه — نوکری کیسه بری بیلانه
گاه حاکم شدن و گاه دبیر — که نمیم شد دگر یار وزیر — یا سفری بپای پا کهن — تا فر رحمت حقوقی کفنی
مدتی مخفوقی حاجی شدن — همسر طوطی و رقاص شدن — سرغ تا پخته ز وارای درخ — روزیان همستی فرار کلون
ساختن با ملک غیر ملک — ز برای رقصانم ز ملک — بازم کیسه ام از زر خالیست — بیراه خالی دست عالیست
بایم جیب و بید و تنگ دو — دلیم . . . . — نه بری دارم و نه بایانی — نه دمی فرصتی دکانی
نه سرو کار بیک بندگی است — نه بیک بانک بیاد که است — بگریزد زمن از نیم راه — چیز عول آمده با سیم راه

من نه چه بیم وزیری تا ترسم — لیک از جای دگر با یوسم — کارهروزه من کار بدست — کار از نه تبدیل اخلاقست
انقلاب ادبی محکم شد — فارسی با عربی توام شد — در تجدید و تجدد واشد — ادبایی شم شد باشد
تا شد از شعر بدر وزن دری — با فقط کاخ ادبیات تری — میکنم تاقیه را ایره ویش — تا شمم تا نفسه ام هوی خویش
گاه من بود از شعرام ناز — باشو از شعرمن گله آن — هم گوینده که من شاعر — در سخن داد تجدد دادم
هر ادیبی بجلالت ترسد — هر دو کیسه هم بوکالت برسد — هر دو بگویند که وای شد — دام همچو اوشاه نشود
هر که یکطرف نزد سلم درست — تو آگهنست . . . است — توجه داد که هر حق خر — السلطنه گنه خر
کار این چرخ فلک تو درتوست — کس نداند که چه در باطن اوست — نقد این عمر که بیکار کم است — دیگر بدلی که از این هم است
این جوانان که تجدد طلبند — دشمن علم و ادب دلدارید — شعر را در نظر اهر لفت — شهرت و تقدر عرض ییب
شعر طبع روان میخواهد — نه مهملی نه زبان میخواهد — از پیش تو فدای ادبند — نکته چینی کلمات عربند
هر چه گوینده از دو بجا گوینده — هر چه جوینده از دو بجا جوینده — یکطرف کاسه نان و نرخم — یکطرف بیهم دار و طرفم
من از این بیش معاون بوم — نه غلط کار نه خائن بوم — . . . آمده و متوالم کنه — سر که کاره بیچ یوم که
چه کنم . . . رشوه خور تر — بیک کاسه بر و کیسه بر تر — معدگفتند که این خون شد — لاتقی خادم محبوب شد
پیش جه نگر بجام که — المسکی ز زوالم که — چند مه رقت و باز آمد — . . . ذد اندرش حاله
یک معاون هم از آن تیجه که کوه — بدرون شر دیره در معاونها — حسته نه بیننه اسب پیرو — شده الله تبس و الله
آمد از راه و فرزند بریده شد — کار اهی دل از او تنگ شد — چلتد کر متفرع شد — پسر بگو هیچ معاون نشد
الدرحق باز مرا کار فرده — که مرا تجربه افزون ترکه — چه بگویم که چه هست کم — بماند ز دل پر خلاف تکم
مدد چنین کار ب است اتفاق — از دولت تازه بنوازن اتفاق — رشته کار بدست کر درد — درمقف نیز شک آورد نیز
دم علم که معاون که منم — من در او ف مار ز تقسیم — کار من بعد از تن بنین — شدگفتم بگفتم تو بگفتن

داد حکم که ما زدیم و دلداری — که تو هر کاره که بعیب داری — بازرسی مشته تفتیش مرا — دارد این مشغله در بیش مرا
کاین اداره تعلیط داد شد — عین یک ز شب پاره شد — اندر این دائره بیکار او است — پرسش تیز زبان منظم نیست
تب دائره من کم شد — تیر بی پایه و دم وا شم شد — من رئیس شهیم وقتی — مایه داهم بیم وقتی
خو از این شمر جلو دارم بود — اصیجی کاش برادرم بود — ز جا جلوه مطلیم بود — تا جر هر یتیم بود
جا مانیا گوش چیز ختم نکشته — جز یکا چیزی هم فرو هم نکشته — آنکه فرخ که بیمه از بابم — کار برگشت و شده اربابم
با حق کم و ما خرج زیاد — حقه چو سیم از رعب اتفاق — روز و شب یک نفس آسو نیم — خرم گدای رقاصردنیم

شد گدا زبوری از در باغ — دید در باغ یکی ماهی بوغ — با خیال خانه و شهوت غالب — ماه خر بسته عینی طالب
مردمان مجو و سر نوکریست — تا بداند بیقین نوکریست — آنکه او ز چپ از راست دوید — باغ را از سر خرحالی دید
درکیی تیز بباغ اندر بود — هوش خرشیده به پیش خر بود — از پا آن کش و با یخ و بصر — بود اندر گرو کار خر
از می پیش هوسی کرده است — هر که دنبال هوس رفت خر است — دو چه داد که چه پیدا خوبست — بیندازد که برادر مطلوبست
بو خش که فلک پرده درست — پرده در پس این پرده درست — ننه هر شربت شیرین نکسی — که دو دیدنت نگردد میگی
زنش بچه نیش نیز رنجه — نیست جاحب که بکار نشد — تا گهان صاحب خر پیدا شد — بخت بیچاره خرها وا شد
با نگ ز دست برادر که چی — بچه با خر ؟ گفتا هیچ — گفت المنت شیر دیدم — میش هیچ کنم خندیدم
نگذارد ز خک بیا — از خرابی فراغت کاین
گفت ان جاکن اندرین چاه — که خدا تا بیا این چه سیاه — نه از این دو نقش یاره من — نه مرا جان برایه زدن
رفت از دست بکیا بودم — تا بکار که من چه بودم — کاشتم چرخ از حرکت خسته شود — در فنا بر یک قرن بسته شود
موتور ماشیه از کار فتد — ترن رشته ز رفتار فتد — بین زلزال که در این خرابی افتد — کاش یک زلزله در عرش افتد

بیچاره از آن لحظهٔ اول نگرانست

دانی که چرا طفل بهنگام تولد — با ضجه و بیتابی و فریاد و فغانست
بالاکه برون آید از محبس و زندان — امروز در این عرصهٔ آزاد و جهانست
بالاکه در اینجا همه جز بیم خطر نیست — وینجا شکرش در لب و شیرین بدهانست
زانست که در لوح ازل دیده که عالم — بر عالمیان جایگه جز دل و چه هواست
داند که در این نشأه چه بر سر آید — بیچاره از آن لحظهٔ اول نگرانست

— بی داغ نیست لالهٔ باغ بشر همی —

سخت است که چو مرگ پدر بود ولی — زان ای پسر مخور غم از این بیشتر همی
در روزگار هر سر بی پدر شود — تنها نه نیست که شیرین و پدر همی
یکبارگی به رفت از جهان — گفت این سخن به دو خون جگر همی
گر هیچ غزالی اگر مسکین بیا — طوری بکن که با اسید پدر همی
تنها مگری عمو لذا استاد تجاه — کاینده با تو گریه نماید بسر همی
لیکن چو عشق که تابشند داغدار — زانست بیشتر برگ کسان دگر همی
با عده‌ای مگری بر لیم که بیش از آن — تنهم مرگ از در دیا گذر همی
زیرا که داغ دیده بگرید برای خویش — وانکه ترا گذارد منت بسر همی
ور گریه کسته کنه از برای من — مرگ کسی نباشد شان در نظر همی
چند خواهد باد در پی وصیت کند عمی — با عشق شعر بیرا نوحه گر همی
بیکن که داغ دیده نباشد نیابقند — بشتافتند بهر کوی و در همی
دین گفت دختر هم سر را رفته بیش از این — واکنده گفت عمو هم اندر سفر همی
اندیکی برده که از شب تا ماه قبل — دارم ز فوت باد در خود دیده‌تر همی
وانکه نبیت بیان بخود که از پنجاه بیش — مرگ پدر بخود مرا در بدر همی
القصه مرگ جز هم کس را گزیده — حاضر شده بمحضر او بیکتر همی
چند باده کند در از آنگونه دیده حال — و انست بر گفته آن تا مور همی
یعنی بر بینم که هیچکس از مرگ جان نبرد — دیگر مکن تو گریه بحال پسر همی
بر هر که بنگری به همین درد مبتلاست — بی داغ نیست لالهٔ باغ بشر همی
سخت چو بالسویه بود بر مرد میشود — چون عام شد بلیه شود بی اثر همی
یاری عزیز من هم خواهم مرد رفت — زاری بکن که هیچ ندارد ثمر همی
یک مرده از زخاک نمی آورد برون — چه دال اگر تو خاک بریزی بسر همی
گفتند زانکه کنیدی و بر خاک ریختی — بر خاک ریخته کسی ملک تر همی
بر مال غیر دست تصرف مکن دراز — خود را ملکن بظلم و تقدیر همی
آن طره جا نگاه دل اهل زندگی است — با این گروه جور مرا بقدر همی
در این شبان مرغ دل بینوا انیات — در با غبان نخواهی زبر بر همی
آن طره از اهب دیگر بقید تست — مال حرف و مال نسیم سحر همی
گر رفت بر سفر بدست بکر کم است — دنیا در سفر است انزر خطر همی

بسا سواد که در ضمن بی‌سوادیهاست!!

غالباً و دائماً

عیادیه — اثر طبع آقای میرزا یحیی مدرس — (از دیگر صفحها)

جمیل هیکلت زده تا لعبه بر روز — در دسته جنبش ز طرب حضره و نوروز
بر زمین من در رفته تو آمد در شب و روز — تمیخ دست چو فرقهٔ مدام کام بیوز — تا تلخی کام بزد از است نگیری لب
من قرار دهشت برقره دهیم — بوسیده و بر آستانه گرامیت تعظیم
افت از بلاد ز شهر سیمین بسمین — شد برگ شجر چنگال شاهین و شر و لرزیم — بر سایهٔ او عینکرو صعوه بورب
در مهد شیخ آمد بچه طفل شکوفه — از هر صد اقلیم صفا تا صد کوفه
بی دایه و عزیزانم هم در دست مخوفه — در ابر ربیعی هم باکت حوفه — از فیض طبیعی هم با بینه مخضب
بگرفته بکف سبزه تر جام زلاله — از ابر بهار شیر صحا آمد به پیاله
ما نیز هم از رزق بمیکشد حواله — شیر خوری رزه چو رب من لیله زلال — کاینگونه زده خال سیفام به غبغب
بر سبزه بایین شد ه ملاکن تک صادق — سر و چمن آزاد شده از قید علایق
گفته بکنی ر بوی گل تا چه شایق — از سبزه بکف نیزه برادر شقایق — چنر بایه نمبسوطه در سطح محدب
از شوخ حجاز هست زابن رب فرخار — از نغمه شهناز بشنا ردیگر بار
فواره بزن نغمه نوروز عرب وار — کان ترک حصاری گرد نوروز عرب دار — آن ماه عراقیت بنوروز عرب

تولید نشاط

نشاط به به — چه کلمهٔ زیبائی مرادفی هم ماننده عیش نشاط آمده است و محبوب عام است — همین نشاط است که روح اراده و محرک اعصاب بطرف اعمال خارق العاده است مرا اگر منع ابراز نظری هم برای مواهب و روح تنظیم اسرار آینده نمی‌شد با هم فرقی نداشت — اینهم که نشر؟ وز حوادث تمام محض یافتن راهی بر چگونگی این موضوع است — انسان درین مجنون عجیب الخلقه که هر چه ذاتاً تابع است ترقیات و ظهورات

حیرت انگیز است ولی اگر سکوت نفس و نشاط بوده نکند مانند فرعه است که بپرده بز. چه خمّان بی لب زرسته با تخشک و با مرده از انتفاع نیفتد بلکه توجه نشاط دانا رست بدرجه میرزا قیاس نکوراست زیرا خود مولد روح تازه و خالق اعمال دارد شده و قدر تهائی است که بواسطهٔ آن شوی از انها نتیجه یافت و در حقیقت حیات و قابلیت آن روح که فرعی بشر متوقف بر وجود نشاط است و لذا روح پژمرده تا در حق بر اعمال عادی هم نیست! یکنفر ناپخ نشیط ممکن است بصدها نفوس حتی تصوری هم بار او ممکن نبود از قدرت خود بیخبر بوده است — بقیه هر آنکه اندازه که جامعهٔ این دقایق روح ایرادی ایشان مرهون آثار نشاط است هیچ یک از آنها از علم و دانائی نتیجه نگرفته است. خیر افکار علیه المتنوری هاست. اعمال محیر العقول و جملهٔ نظام جامعه از نفوس ظاهر شده و اسباب و ابزار کار شان منحصر بروح نشیط بوده است در صورتیکه یا جملگی از علوم متداوله بی بهره بوده و یا نصیبشان خیلی اندک بوده است بحدیکه اگر فایدهٔ نشاط میی بود با میلیون میلیون مردمان عادی که در اطراف جهان متفرق و به نام دیگر همه نداشتند اگر هیچ شیراز شهری دارای نشاط بعد در جهان پژمرده و دلی افسرده پیداشت هرگز لذائذ اشعار ابدار و کلمات نغز بر تعبیراتی شیرین حتی یک فراز و یک بیت هم از ذهن و قریحه پر نشاطش تراوش نمیکرد و مانند هزارها امثال سیه روز ناکامی و پژمردگی استعداد ذاتی انها بی اثر و وجودشان را سموم و در کنج زوایای عزلت هلاکت جا نبید شیخ شیراز هم مانند آنها در یکی از تکایای شیراز با دو اوین پیچ بسید و پیچ نبید و با هزاران امثال شیخ (تا گفته نماند) مدفون خاک مذلت و گمنامی میشد. اگر نام اذارک از دختر دهقانیه در ایام جوانی مصادف با ناکامی شده و نشاطی در او نمی‌بود تا خویشتن را تا نجات دهد هرگز موفقیت کنونیه در انشاء زبان یکجا نمیشد بلکه امروز بیرقت بر سیطانیا در باریس شهر از بعد — دیدها و پیوندها امثال و نظائر شمار در دائماً بخیر نیست علیها

وهست تمام متولد از قوه‌ی عجیب نشاط است اعضاء خانواده آدم و حوا را مصدر تغییر گذشت بنابراین
هزاران سال در جهد تحقیقش بانیم و بهره‌ور از آن نشر شویم نباید قانع شویم زیرا الکل مصدر مضرات و هم دولت
که قوی را ظاهر و حیات را قوی قوا را بحرکت بیاندازد. پنجاه درصد عیش وسیع که گاهی باید تا اندکی ذوق
بیش مختصر کننده آید فرق است؛ بیاورید همین است که از اسباب نشاط را برای افراد فراهم و پژمردگی شان را
رفع میکند تا قوای ذاتی را در افراد تمام (حتی افراد کوچک گردن‌ها) موجود است رسوخ نمودیم جامعه عوام را
هزاران فائده بخشند ولی در جامعه ما نه فقط و معیشت و محیط و سازش آرامش قلب و روح نشاط را مهیا نمیکند بلکه
اگر بالفرض برخلاف اقتضا و انتظار آثار پیدایش خیلی مختصری هم دیده شود در جامعه
ظاهر شود فوراً اوضاع نامساعد آتش وقاد و نور ملمعه الکل را با پنجه فراموش میکند چقدر تعجب
سرشار و نفوس عالی قابل که در بین همین جامعه ما فقط در اثر بی‌نشاطی و افسردگی در زوایای گمنامی و ناکامی
زیست کرده و با جمعیت مؤلفات نفیس (نامعلوم) دختران (ناشده) و با چه آثار تابناک (ناشنیده) موجود نشده
در خاک مدفون شده‌اند دلی که در مقاومت با محیط و سرزمین که قابلیت‌ها و مواهب خداداد را [illegible] آدم را دیگر مکنون
الکل را در اثر بی‌نشاطی بعد دلم و هیا و [illegible] میکند و است مزرعه‌ای زرخیز را با اراضی شوره‌زار بدل
مینماید تمام همیشه بفکر و روح امور توجه شدید کمی دقت کنید کمتر عاقلی است که مضار فاسد را از
تریاک و شراب و چرس را درک نمیکند – پس علت اقبال شدید مردم بانها چیست قلت عده از این
محیط ناشر آور اوضاع نشاط‌کش غم‌خیز و دماغ‌سوز است توانگران در فکر بینوایان نیستند
بازار علم و معرفت هم کاملاً کساد و در هیچ طبقه مشتری ندارد فقرا [illegible] هم محض تسکین
موقتی آلام و تولید نشاط موقت متوسل بمخدرات شو تا خود مسموم و از خود بیخبر و آلام را فراموش
کنند – در کتاب [illegible] نقل کرده از کتاب تنقیح حقیقت وارد است که مسکرات را

بر انائی شرف بلند کند به و شراب را تبیح جا؟ تا بنوشند دختر خود را فراموش کنند و شفقت چیزی را
دیگر بیاد نیارند آیا اگر وسائل نشاط و انبساط و اسباب اظهار استعدادات برای این مردم فراهم بود
تا دنیا بر باده‌خوار و تریاکی و خرابی کار میشدند؟ هرگز! از طریق فقر و از طریق محیط بود و جلوگیری
که حیاتی و ستمدیده را پژمرده داشته و بسته؟ دیگر کشتی نه تا یک تن و هزاران نظر اگر هزاران بار
بر تضییقات و مبارزات و نصایح هم افزوده شود شکی نیست که مردم را از خم شراب و حقه وافور و خانه‌ای
و خیابان باز داشت و بجز تأمین رفاه و رفع پژمردگی و تهیه نشاط که عامل عمده این جهت است قبضه
ممکنت و رواج بازار معرفت است عده جبهه نیست و الا سایر وسائل تولید نشاط از دست بیره گرفته
تا باده و ساده انبساط موقت آرد و بیش از سه کم دوامی در جوسین [illegible] ناحدیکه اعدادش نکند
(ن. ۴۶ [illegible])

بسا مراد که در ضمن نامرادی‌هاست

غالباً اذا یک نامرادی و بدبختی مراد؟ نصیب انسان میشود در صورتیکه عدم حصول و وقوع آن سبب
میشد. خداوند در کلام مجید فرموده «عسی ان تکرهوا شیئاً وهو خیر لکم» بسا چیزها را که انسان بد شمارد که خیر و صلاح
او در آن است در این موضوع حکایتی نقل میکنیم (تاجر خوش‌منزل)
تاجری خوند و خداشناسی پس از عمر و ثروت بسیار [illegible] بیابانی [illegible] بعد
[illegible] دروازه شهر که تازه از آنجا بسته بود رسید و در بیرون شهر دروازه؟ بر بیچارگی [illegible] رحم نمیکند [illegible]
و چار شغول شد با [illegible] و پشت دروازه بروز آورد بیچاره از ترس آثار دزدان [illegible] در خورجین داشت
در آورده روشن میکند تا [illegible] طریق آنها [illegible] سپر توکل بخدا کرده نزدیک الاغ خورجین
را روی [illegible] گذاشته بخواب [illegible] الاغ [illegible] خاموش میکند [illegible]

الاغش را پاره پاره مینماید تاجر بیدار شده چراغ را خاموش الاغ را پاره پاره و تیرگی شب را بیش از پیش
حکمفرما می‌بیند ولی هیچ جزع نکرده راه زبان بحمد میگشاید هرچه را خدا برای ما بخواهد همان قطعاً
خیر ما در آن است. سپیده صبح طلوع میکند دروازه باز میشود تاجر [illegible] خواب برگرفته بطرف شهر روان میگردد
معلوم میشود که شب دسته بزرگی از دزدان بوسیله نردبان از باره شهر بدرون رفته آنرا بیجا غارت و اهل
را بسیاری از مردم را بقتل رسانده‌اند. تاجر از اینجا میفهمد که صحت خود محفوظ باید ایرا که همراه داشت میبود
حادثه در نظر ما ناگوار شب گذشته‌اش چه بسا [illegible] خدا فرماید

بدرد لب بارا تا دو [illegible] دریغ [illegible] یاری وقت بینوائی فرسند تا عاقبت کار زندگانی [illegible]

حافظ فرماید حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

علاوه بر نتیجه مذکور در فوق این ضرب‌المثل مخصوصاً حاوی یک نتیجه مهم خلقتی دیگر است همیشه این
ذهن نزد علمای علم اخلاق مسلم بوده که بدبختی و اندک در بسیاری از احوال و اوقات بهترین دارو محبت
بخش امراض روحی و عقیده نشان میباشد نظائر این هم از اشخاص بزرگ و نامدار دنیا مکرر در مکرر اتفاق
افتاده که در روز تنگ و بدبختی تازه تهیه از صاحبها نیز [illegible] ضعیفی بیش [illegible] جهت
به غرور و جهالت و عدم بصیرت ایام گذشته خویش واقف [illegible] حسرت از دیده فرو
باریده‌اند حکایت معروف [illegible] گواه صادق و برهان قاطع این دعوی است لذا بعقیده
شعرا [illegible] برای [illegible] (بدبختی دختر خوب و مفیدی که حماقت را بجد شعور و جهالت را
به بصیرت عقل و درایت [illegible]) بدبختی جاذبه محبت و حس رأفت و شفقت را در قوانین بیدار میکند
در حقیقت ممکن است یک سعادت و آسایش دائمی [illegible] قیمت را قبل و حرارت ضمیر را فراموش نماید به [illegible] روح
قوت و متانت می‌بخشد در تحت تأثیر احتیاج عقل و هوش را باز و [illegible] را مشتعل و [illegible] میشوند

می‌یابد و چه بطوریکه یک ضرب‌المثل فرانسوی گوید (احتیاج مادر اختراع است) بدبختی چنین را بسیاری از اوقات
موافق؛ احتیاج است هر شخص که دیده را هم ممکن است بصنعت و کسب و هنر تشویق نموده و او را از وادی [illegible]
نجات بخشد و بهمین جهت است که [illegible] می‌بینیم اکثر مخترعین و صنعتگران و حتی سیاست‌مداران
و زمامداران امروز عالم از میان طبقات پست و از فقرا زاده؟ بس بدبختی طلوع و ظهور که در میان گذشته
حقیقت در پایه نامرادی [illegible] بمراد میرسند ضرب‌المثل فرانسوی گوید: «بدبختی و نامرادی در بعضی از
موارد خوب و مفید است.» ([illegible])

تو دانی که ما زین [illegible] تیره روز
بود [illegible] نام زن سیه روز

بیچارگی نهان

گفتار پژمان

ایکه با شعر من خنده نظرت | با خبر باش که مادر حیرت | شعر من زاده افسردگی است
اثری از جگر سوخته است | در تو زین آتش اگر نیست اثر | [illegible] تو آن شعر بخوان [illegible]

آه نخستین

ای خدا باز [illegible] رفت | [illegible] از دل بیمار رفت | باز خورشید بزرق زرد | بدلم آتش [illegible] زرد
[illegible] دیدن شب بیزار | صاحب روز جفا [illegible] | یک [illegible] | [illegible] گیسوی سیهم
من از آن [illegible] الم | [illegible] دل [illegible] خواهم | [illegible] گیسوی [illegible] | [illegible] بوی [illegible]

جمال طبیعت

جوی [illegible] تنگ | باغ [illegible] رنگ | [illegible] آرام نسیم | موج گردد [illegible] نسیم

عکس چشمک کواکب در آب   ذره برکوه طلوع مهتاب   ب دریچه چشم ما روشن   جوی ها روان نالهٔ کنان
حالی چشمک زدن کوکبها   نالهٔ مرغ حق از شبها   این یک حالت خاصی دارد   بیدار عاشق از این اسرار

مرغ حق

مرغ حق باز بفریاد آمد   همنشین دل ناشاد آمد   سوز این طایر که نوحه سرا   زند آتش بدل زار مرا
در دل البته شراری دارد   که چنین نالهٔ زاری دارد   خبر از این ناله چه یارب اثر است   که چنین در دل من کارگر است
این صدا را همه کس بشنیده   لیک از آن متأثر نشود   گر آن کاتش به نی زده است   خرمن هستی خود سوخته است
نغمه جز نفس سوخته جان   اثر از دل جانسوختگان   یا از دل عشق سوختگان در خط   مرغ حق گوید —
برو ای مرغ فغان را کم کن   این همه بیهده فریاد مکن   که در این ساعت کسی حق نیست   آنچه تو میطلبی عنقا نیست
حق کجا رو در خانه زن است   آتشم بر دل دیوانه زن است   حق کجا گوش فرا دار و ببین   روی گیتی همه آهست و انین
حق زدیوانه بابیرون است   بلکه در چاه عدم مدفون است   پسند همه انکار مرا   ترک کن این جنگ با هم مرا

گویا از حضرت میرزا صدر الممالک [illegible]

هست چون سنبله خویش در گل من   نوحه جغد پسند دل من   هر که ذره هست خود تنگ است   هدف تیر مراد من سنگ است
خفته در راه طرب خواهم شد   همچو من [illegible] خواهم شد   چند از این غصه و غم [illegible]   دیگر [illegible]
من چرا اینهمه [illegible]   مگر از غصه رستم لم   طرفه [illegible] دارم   [illegible] نه کانفی [illegible] دارم
آنچنان [illegible]   در همه چیز [illegible] در گلها   کوری [illegible] کسلم   کوری [illegible]
رقت قلب عجیبی دارم   راستی [illegible] دارم   طبع او در [illegible] گریه کند   [illegible] آتش فکند
کارم [illegible] خواهد گرد   کارم [illegible] خواهد که

(طوفان)

صبحها [illegible] بهار   خنده زد بارخ افروخته هر   کشتی بعد بدریا چه کرد   [illegible] آن فن گرده

دگر [illegible] دریا آرام   بر گهوار هم [illegible]   رخ در یاش [illegible] زنیم   [illegible] گرچه چونیم
چون تماشای که زانده شید   کشته کشتی ها [illegible]   مرد [illegible]   [illegible] هم [illegible]
چون براده [illegible] با هم نوم   گشته باشوخی و صحبت سرگرم   [illegible]   خویش بیگانه نه بیگانه خویش
در هم [illegible] بحر عظم   نیست چیزی که [illegible]   [illegible]   [illegible] خورشید سیاه
بعد از آن [illegible]   چکنم با بدریا پیداست   آنهمه چیز [illegible]   شد [illegible]
حمله [illegible] موج   [illegible]   گاه [illegible]   [illegible] آب [illegible]
خوش [illegible] او [illegible]   [illegible] هر کس [illegible]   [illegible]   [illegible] رفته و داروی [illegible]
چون [illegible] منظر طوفان گفید   هر کس رفته و [illegible]   رفت هر کس [illegible] خویش   [illegible] در برنج بیگانه و خویش
تا در گوش [illegible]   بر [illegible] داده را   من [illegible]   [illegible]
گشت [illegible]   شد به [illegible]   افق [illegible] روشن دیدم   [illegible]
بسکه در [illegible] دیدم   [illegible]   [illegible]   [illegible] در نظر [illegible]
نقش [illegible] زدل بستردم   که زهر منظر [illegible]   [illegible] یک [illegible] مراد   [illegible] از طره [illegible]
[illegible] من [illegible]   [illegible] غمخوار [illegible]   [illegible] غم [illegible]   [illegible]
زان [illegible] چو گشت [illegible]   [illegible] مرا   [illegible] با [illegible]   [illegible] از دل
[illegible] عشق [illegible] مرا   [illegible]   چو [illegible] چرخ [illegible]   [illegible] در کام من [illegible]
مرغ روح [illegible] از تن [illegible]   [illegible]   کس [illegible]   [illegible] ناکامی من
خون من [illegible] عشق [illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
با من [illegible]   غم [illegible]   [illegible] غم نیست   [illegible] غم نیست

هست تا یاد من بر بر تو   باشد [illegible] دل مادر تو   [illegible]   [illegible]
خوب چون جام [illegible]   [illegible] از وحشت مردم   [illegible]   [illegible]
حالی [illegible]   که [illegible] کس در بستم   [illegible] تنگ   [illegible]
سنگ [illegible] دارد   که کسم [illegible] بندارد   هست [illegible]   [illegible]
من یک [illegible] زده‌ام   که [illegible]

شاعر

منم آنگونه [illegible]   یا چنین [illegible] چنین   [illegible] شاعر [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   قلب [illegible]   روح [illegible]
[illegible]   [illegible] مخزن [illegible]   [illegible]   [illegible] دارم
[illegible]   [illegible] توان [illegible]   تا که [illegible] روان [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible] غم بستیم   [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
عشق [illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
از [illegible]   نیست [illegible] زرگ

قلب شاعر

قلب [illegible]   طبع [illegible]   [illegible]   آتش [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]   لیک [illegible]
[illegible] خنده برای [illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
[illegible]   زنده و مرده [illegible]

جنون

از خون [illegible]   [illegible] جگر [illegible]   [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible] هوس دیگر نیست   [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
سینه [illegible]   آتش [illegible] بازار ببینم   [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
کس [illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
[illegible]   دل [illegible] غم [illegible]   [illegible] ناله [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]

ایدل

ایدل [illegible]   با [illegible] دیدی   [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
نیست [illegible]   [illegible]   آه آه [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible] عالم دیگر [illegible]   [illegible]   از غم زندگی [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
با [illegible] دل [illegible]   [illegible]   [illegible]   رشته کار [illegible]
روز [illegible]   [illegible]   [illegible]   از غم [illegible]
[illegible]   [illegible]   که [illegible] دارد   [illegible] ندارد
یک [illegible]   [illegible]   مرگ [illegible]   [illegible]

نالم این شب از یار جدا رند کامنیت شاهد جدا

قبرستان

اگر بر تربت من بگذری بی نیازانه بر آن بنگری
هیچ دیگر که نهفته است اینجا کیست این خفته که خفته است اینجا

یکجهان قصه جانسوز اینجاست شاعری شوریده از اینجاست
قدری آهسته برو زیر پاست که درین گور یکی پنهان است

آه دلکش همه شب بی نیدیم شمع ستیش هوا افشانیم
زیر هر برگ چه پوشیده است بیا رنج جز بین که نکشیده است کجا

عمر او بگیسو در بخت رفت لب و روز شب بی بخت رفت
بارها روزه و دیر بوده شده است تا که این تربت اسم شده است

تازه چندیست که خاکش سرد است بگذارید بخوابد مرده است
آه ای چرخ ستمکار ارزشت خون من چون که شعر خاک گشت

یکی هر دست دگر از سر من یا به نوبت خاکستر من
دل تو خواهد این دیوانه هست احمد بیهش بیند

تماشا

این جهان طرفه تماشاگاه است که به یک عمر تماشا هیچ است
دیر این خانه پر محنت و درد هر که دید دل خود بازی کرد

پرده افتاد و تماشا بخت چهره باز دگر رنگ گشت
اندرین کهنه تماشاخانه مرد حقی نکند کاشانه

مرغ این قصه چو نیکو بلد است خانه از زیر هزاد و ولد است
هر زمان جوجه او پر گیرد لانه بر شاخه دیگر گیرد

بلبل

بلبل که زلف غنچه ات بر شاخ باغبان لطف چه عشق
دل هر ذره پر طبیعت اول دفتر تو بهار زیبا

تاکه غارت شود جنس دست چو بنزدیک این نور تو آید
حسنها هم بدید عیوب دل آن دیده اگر بینائی

نه به بینائی من بینم به بعد این نیک بینائی
(ملحق ـ قول ملی)

آه این نام جان پرورمن این زمان هم بد تم دیرین
درکمین بنشسته دلدار بیا باز شو باز و بگفتا ربیا

منکر امرار ترا سیدانم مطلبیت جور بر میخوانم
تاکه در سینه من جای تو رفته در دل پاکت زچه رو

آه از نام عشق کهن در خطوط تو چه سیا بیم من
خبر قسمتها ز فراموش شده ارزدی دی سیه پوش شده

چه عاشقی بیرون آیم دهر عاشق زرقها که
گرچه ماه ترا دیده ام جز کمی ز تو نشنیده ستم

چه طلعت چو تنگ بشنوی پیشه تیر جان درنظر
روز گاری که شده از برمن روده سینه نیز بر نظر من

من در هر دو جوان تر بیم با دلی پاک چو گوهر بیم
که ره اندیشه عقبه ام زد ره تگیرم بجا گوام زد

با جهان حسن چو جمال کرده است گفت باید که ترا دلدار است
من عجب گفتم ز این شهر برست ره تو برست ز این شهر رفت

دارم اکنون به تو یاد بچرا دو مرا خواهد و بنهم اد را
بار امروز از آن شادیها زاهد عشرت دلزادیها

جز توانی نامه ها نه اثری از تو هم نیست در نیاز من
کرد القاطی بنده تو دل آزاد مرا بنده تو

یک دگر زتو نفرت دارم چنین ز تو باید نهفت دارم
این نه سرم کرد بر بند تا بدین روز سیاهم افکند

که خون تو بدبخت مرا نخست بنهد تو دل بخت مرا
آه این قیمت خون دل من جز تو از عشق چه شد حاصل من

عاید آتش آماده کنم بس ترا خیره در آتش نکنم
پیچ و تاب تو دمن شیفتم بوکه اندوه غم فدای برم

من دل نیز در آتش بیم یک با آتش خود خوش بیم
چنین در این آتش سوزنده رها شاید از حال من آگاه شوی

تا بیابی چه کشیده است دلم از تو یکم چه دیده است دلم
من بسوز تو کشتن بخندم حیرتم بیک که چنین بخندم

خنده جز از غضب دشمنی نیست یک این خنده نهانم و چیست
نوبتی این بود ز حمت من این بد از قابهای قسمت من

ده چه باید شکنم دیدم این وفا از تو گلها چیدم
آنکه دلخسته بسندید مرا کاش میامد و میدید مرا

تا بگویند که پایم دارم با فیلسوف چه فیلسوف دارم
با تو از عمر مانده است بیپ انقدر هست که این نفسی

نقش شادی ز ازل بسته نشد یا غیب من دلخسته نشد
در سر زندگی بنده بد بیست زندگی نیست که مرگ اینست

چنین من از عشق کسی سیر نشد بیست و شوق باد زجان سیر نشد
راحتی جز فراموشی نیست عیش جز غفلت و بیهوشی نیست

یا از مردم عالم که منم خسته از زندگی خویشتنم
استر من که بگو نام نفع خیره یک سودای هم نفع

من چو خود خسته دل و غمگینم نقش جز غمی نمی بینم
همچو انوری که در آب افتاد برکشید از سر وحشت فریاد

گفت ایوان چنان در آب است زرقصه که شب باز آید
رسپر روی زمین سیر آیت

شب

مرغ حق باز باواز آید رفع در دامن پر خورشید
انجا چه نیامد پوشیده

ماه شد دل آرام شد همنشین من شیدائی شد
کوه کز برف سپید است دلیا آنکو فاصله ات تر باز راه

کاشن من هم کنون تو بیم که بند اردل بخت اندوه
زد است سینه عشق صنم است زد بیمار بشکست غمی است

نه عواطف محبت دارد نه غم عزت و ذلت داری
ز تو چه بیست تر نه منی ز غمی است ترا

فارغ از غصه برانداختن ره سامان فتنه و ساختنی تندر که
تو هم خاطر نورانی داری چشم از اشک جان داری

باد چون بر تو وزد نازد شود ابر چون بر تو رسد زاده شود
لاله خونیست ز داغ دل تو سنگ رفیق است ز لذت شد تو

دیده آه و چه ها چند کنم منکر مردم کله تا چند کنم
هر چه بینم غم افزون گفت دل از هر منظره چون که فهم

گر بگذارد و بجفی بیگذرم در دوست جان با تبع بیگذرم
فکر هست که اینجاست لطیف شاعر از دیده اینگام تو نیست

الغرض هر چه به کام باشد هر که هر شب ماتم باشد
از شب اینم چرخ چه رنگ دارد چه شب بازه تشنگی دارد

ابرها از فلک ادیده است از نیره گوئی سرم ریخته از
از پی ابر سپید کانجاست جاده نیم کهفی بیاست

شاها چه در نکنند بهم یکنند غنچه و گل خنده بهم
گل بر خیال که لب بر لب چو عطر او نشره است ند هم سو

غنچه آن سبب جو بهد نه سر شوق رخش بوسه دهم
حورست او سر دره انیز چو یا کم زنته بهشت از در دل داد

بیه مجنون چه تر رفته بخواب زلف خود ریخته بر چهره آب
انکه در سینه او انجو دارست خود همی با که در آن حسن دگر است

هر که گیسو بهم آمیخته از خویش رابسته بهم ریخته از
نغمه جور چه اهنگ بر دوش دیر سیه زان طرف باغ بگوش

آسمان مست و طاقش کمند است امشب این طبیعت چه قشنگ است امشب
لیکن این منظره بسیار قشنگ حیف بیدار تلخ باشد و ننگ

نقش این منظره روح افزای که بود دفتری از صنع خدای
و صفت آن پرده و رنگ آمیزی با جهان حسن و ذوق انگیزی

جز بیوی قلم صورت گر نقش است تر تنه بد دیگر
من چه باید تیغ زبان تیز کنم و صفت این نقش دلاویز کنم

چون بیان در خود تو صیف صنعت است غیر از تو اهل تکلیف صنعت است
ما بدین حسن که زیبا داریم لطف و نطق و بیان یاریم

چون که بیرون سخن آید به بیان سرنهاده شده القا عیان
کاین زبان ناقص و بیفایده است حرف خوش همه بیفایده است

نه بیانی نه بیانی دارد تام پی اهل ز دهن فنی دارد
باز از مقصد خود برت شدیم خیمه در وصف شب این بزم

باز کردم سر قصه خویش تا شوم فارغ از این فکر پریش
ماه شد از دل انظار بدید عالم از بر تو آن گشت سپید

دامن کوه شب را لکم است آتش اینجا همه اینجا ازکاست
سر کوه آتش افروخته است چشم من طالب خواب خفته است

پیدا منظره از دور نگه در شب نکته در سر سو داره شور

آخرین چراغ

توده بیهم و تاریک کجاست واندرش نور ضعیفی پیداست
چه تو که بهند به آتش چه سخن تو دل تشنه

گوئیا خون اقتاده است پیچیدن دارش نکته ازو جا ست
هر چه در سینه سرداری دارد باد ان سر دکاری دارد

هر کرا چاه و دل تو خرست رفتن تا زفر از خرست
هست ان کلمه دهی بیلاقی دل آن چه غلاست بنوازش

بیرون ز نوع شب افروز بوز کیست یار شب تخته است هنوز
کو نیا عاشق سر گرده است انچنان خسته ز کیستی سیاه است

بنظر آیم این نظم چنین که در اینجاست زنی است از زمین
بار خیال زده و تنی فرسوده جستجو پیر کسالم

با لب خشک که دیده خرقه بحق زیر که هم ارجی ستون
دیده بر ما فلک از خشن است روش از تاب تب افروخت شی

با غم آئینه از جوهر بیش تنها بیگله از اختر خویش
آسمان قش چه بیفکند که از این منظره خشم میبرد

من عالم بهم بحال نخرست یا خیالی نظر از چشم من است
شاید این شخص عیش و طرب است مخرش حمیه لهو و لهب است

بیک در دیده من تکدر آید منظری مختصر اما تم زده است

شاعر و صحبت ساعد

اندیشه و دوش دگر می بینم گر دیگر زنظر می بینم
باغ تیر چو لونیزی کرده است چه طلاقات بهار آورده است

انکه در سایه تار و نست کیست کاشته امتداد والا تیست
زیر این سینه عیان نیست که کیست یکی این نو در دل طلبیت

کو نیا و بر قبر بور من آست آری او ریا نظر سوی منه
حال بر زنده دیوانه شوم باز سر ساخته نرشیره ام

چمن شد

دل به دیدار پریدم / تیز از پنجره پایین جستم / خواستم تا که [illegible] بگیرم / پیش بالای بلندش میرم

بر روی [illegible] از در چه راه / غنچه [illegible] شیدا بنشسته خواه نخواه / بازش با شعف آغوش مرا / [illegible] گشت فراموش مرا

چشم از قوه دیدن افتاد / گوشم از حس شنیدن افتاد / تنم از تب فزون گشت [illegible] / [illegible] عشقت نتیجه

بیشتر زانکه بگیرم ببرش / یک دیدم که نیاشد اثرش / دامن [illegible] از کف دادم / [illegible] نگاه بزمین افتادم

هذیان

ای بت [illegible] خوشگل / [illegible] اندر دل / من چه از نظرت خار شدم / [illegible] که گرفتار شدم

هر که او [illegible] خواهد بود / دیده جانب او خواهد بود / ده [illegible] آهسته مرا / [illegible] شو [illegible] بیا

جادو [illegible] خویشتن از [illegible] بکن / [illegible] غنچه شد حرف بزن / تو هم [illegible] داری / واقعا [illegible] داری

مست [illegible] بکن / زینت [illegible] دل [illegible] / نظری کن تو به [illegible] / مردم از درد ببین درد مرا

[illegible] هر که نکو رو باشد / [illegible] که بد خو باشد / قهر [illegible] ولی [illegible] / [illegible]

[illegible] ناز و [illegible] / [illegible] تو مردم [illegible] / [illegible] بازی [illegible] / [illegible] از عشق تو [illegible]

آرزو

کاش من خوشگل و زیبا بودم / من اندام و دلارا بودم / تا که [illegible] / [illegible] آموختی

[illegible] / [illegible]

تسلیم

من کیم تا تو [illegible] / [illegible] / من کیم [illegible] تو [illegible] / [illegible]

من کیم خسته دلی [illegible] / [illegible] گرفتار شده / من کیم عاشق دلسوخته / [illegible]

من کجا تاب [illegible] توام / [illegible] توام / بنده [illegible] / حق [illegible]

گفته [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible] من

تو فروغی ز چراغ ابدی / [illegible] / [illegible] / [illegible]

از گناه تو [illegible] / [illegible] جرم و گناهت بدی / تو [illegible] / [illegible] تو که [illegible]

دو صفت [illegible] پیدا / آنچه او که خدا پیدا / تو [illegible] / [illegible]

چو تو احوال تباهم دیدی / بخت بد روز سیاهم دیدی / [illegible] / [illegible]

از دم مرگ نجاتم دادی / مرده بودم تو حیاتم دادی

راستی با که سخن میگویم / [illegible] که من میگویم / بجز از [illegible] / [illegible]

نصف شب

همه جا [illegible] / وین [illegible]

[illegible] نیمه گذشته / نقره [illegible] در دشت / باز [illegible] / تا [illegible]

[illegible] آواز دلاویز آرد / باد بوی [illegible] انگیز آرد / [illegible] / [illegible]

زیب [illegible] از [illegible] / طره [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] گشته در آئینه آب / شمع افروخته در سینه [illegible] / گشته [illegible] / [illegible]

نقش [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

خواب شب

گفت از بهر [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / تیره [illegible] / [illegible]

[illegible] سیه [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

نگذارد که نظر باز شود / [illegible] / [illegible] / [illegible]

دیدن [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible] بیدار

چشم [illegible] بینا نیست / دست از آن [illegible] کوتاه نیست

زناشویی

اندر این [illegible] / [illegible] با [illegible] / [illegible] / [illegible]

اندر این [illegible] امروز / [illegible] / [illegible] / [illegible]

زن و مردی که بیک خانه درند / [illegible] / [illegible] / [illegible]

تا زن و شوهر [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / در چنین [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / عاشق [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / مرگ در [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / بهتر از زندگی [illegible] / [illegible]

[illegible] / رشته [illegible] دادیم / [illegible] / [illegible]

[illegible] / گفته‌ام جای دگر [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / گفته خویش [illegible]

(پل) طفل بیا [illegible]

(ترجمه‌ای ~~[illegible]~~ [illegible])

بیچاره پدر! مادرش او را بدنیا سپرد و رفت. دست تقدیر [illegible] را [illegible] ابدی [illegible] ساخت! این چه بیرحمی است؟ بارها طفل را زنده میگذارند و مادر را میکشند؟ پدرش چنین جوان بود زن دیگر گرفت، چنانچه میشود که آن طفل [illegible] حصول [illegible] متولد شده... پیره مرد ساده دلی [illegible]

[illegible] و این مرد پیر [illegible] بود. [illegible] از [illegible] [illegible] ان قرار [illegible]

پدربزرگ طفل را در بغل گرفت [illegible] نیرا [illegible] چنین کودک [illegible] از [illegible]

[illegible] پیرانه باید سعی کند [illegible] راه حیات [illegible] و یتیم باشد [illegible]

و دستگیری کند [illegible] رحم و [illegible] باید [illegible] سیاه [illegible]

[illegible] باید [illegible] باشد که [illegible] و [illegible] دایه [illegible] قرار [illegible] که

[illegible] خداوند [illegible] بیچاره [illegible] و چون [illegible] مطلوب [illegible] بود

[illegible] گرم زنانه [illegible]! بیچاره پل! بدنیا [illegible] یتیم شد! [illegible] از نور

آفتاب روشنی گرفت و زبانش با کلمات کودکی [illegible]. [illegible] نرسته [illegible] بشر [illegible]

جوانی [illegible] در آمد [illegible] پیرش [illegible] که [illegible] صبحگاهی [illegible] بطلوع [illegible] روز [illegible]

[illegible] میکرد. طفل در [illegible] و پیر در غروب زندگانی بود، ولی [illegible] این غروب [illegible]

[illegible]! پدربزرگ طفل را بخانه خود برد [illegible] سبز و [illegible] بود و از [illegible]

[illegible]. [illegible] و [illegible] کودک [illegible] نوازش [illegible] چونکه [illegible]

نیست. باغ [illegible] زیبا و [illegible] خداوند یک طفل [illegible] و یک پیره مرد روشن ضمیر [illegible]

[illegible] افزود. (پل) بسیار لاغر و ناتوان است. آیا زنده خواهد ماند؟ زمان [illegible] باید [illegible]

[illegible] که [illegible] پیر [illegible] مادر [illegible] طفلش برخیزد! [illegible] باید شیر داد [illegible]

[illegible] دایه [illegible] برادر رضاعی [illegible] شد! همانطور که [illegible] میکرد [illegible]

راه [illegible] پیر [illegible] آرزو [illegible] طفل در آغاز کودکی [illegible] و [illegible]

زانوی [illegible] ولی [illegible] ارتعاش [illegible]

دل براه افتاد و صد بیچیده با دستهای زرد خویش برای دادت . پیرمرد زن است ولی از کودکی در زیر حمایت میکند
جه پیرمردی روشن‌دل بود . در برابر رنج و زیبائی یارای مقاومت نداشت . یکباره قرار از کف میداد کودک را
بسیار عزیز و محترم میشمرد . دیگر جا عقل را در داغ کوچک پیرتر تماشا میکرد . پیر نیز همراه آواز تازه میخواند ذهکار
کودکانه این بصورت کلمات زیبائی راه لب بیرون نمیجست . گفتن هیچ دلتنگی را حل میکرد ولی از دل پرواز میداد
است . بیچاره بیچاره تنظیم میخواست سخن میگفت و یک لحظه یکی نمی‌نشست . آواز او در خانه در جوی صبح
و سرور بود . عیان میشد که در قصه‌اش باهم از دو سخن میرسید ... پیر خوشبخت و سعادتمند بود . چقدر خوب است
که انسان خوشبخت و سعادتمند باشد — پس از دو روز و صد سرور برخانه حکومت میکرد . پیرمرد نیز چنین بکار
بیدار و بی‌پایان شده بود . اگر پیر میگفت بایست میایستاد . اگر فرمان انتظار میداد منتظر میشد و هرگاه میگفت بیا می‌آمد
بهار همیشه بواسطه شما دچار تغییرات جوانی بزرگسالان شد و حکایت ! ولی حد تمکین داشت کودکان بکار تازه زیرک
زیباتر و تابناک‌تر شده بود . زندگانی این دو ، روز و شب ! هم سکوت و محبت این دو عجیب بود . از وصف آن صحبت میکنم .
بعد پیر با زن جدید خویش در خانه دیگر بسر میبرد . ولی او پیش دلگیر بود . هم از دو شکایت میکرد . از زن کلام نیز
پیری داشت . ولی پیرمرد از این انقلاب خبری نبود و در نظرش اینگونه مطالب قدیمی نیست . زیرا در پای همه عشق
جد خویش با سرور و خوشبختی هم آغوش بود . پدربزرگ مرد ! بیرون از حقیقت خویش و فنا شد و مول میشد
ولی طفل را از مرگ خبری نیست ! دیدگانش بیقرار و نگرانی ... در تماشای آثار تلخی هویدا بود . جدش کجاست
در هنگام خیال میگفت پیر عزیزم ! عزیزم نزد من تمام شده ... پدربزرگ را از اسرار تو بود دیگر نخواهی دید !
از حالت کودکی با هیچ چیز خاموش نمیکند . همین واسطه پس از مرگ پدربزرگ خنده و سرور و عادت را ترک گفت
در گریه‌اش که چون بلبل پیر در کده حقیر بود کشور . بیاد دارم که من نیز جنازه پیرمرد را تشییع کرده کردم
دعا نیز میخواستم که از قصه‌هایش و تمام پیرمرد بجستجوی آنها ما تا قبرستان نعش برده در خاک کنند ! بیایان

دوات خرم بود و خیال میشد که گاه اینگونه مناظر زشت غم‌انگیز را هست دارند ! طفل نیز از دنبال تابوت میآید .
پیرمرد را نیز و دیگر همین قبرستان بردند که جز کودک و مهیب چیزی نظرش نرسید ! تا بود مانند پدر جوجه
که عشق بی‌پایان پیچیده بود بدبخت خوابگاه مرگ رفته ، طفل کهنه طفل بیچاره با دقت تمام بر قبرستان نگریست !
زندگانی و خیال در نظر اطفال خواب و خیال است ! از عمر بسر بهار بیشتر نگذشته بود ولی افسوس که نابسامانی و
تابناکی عمرش بسر رفت — شاید بیچاره زشت ! دیدار مرد غم‌انگیز و خشم رفت ! نگشود ! تا خواهم نزد و پناه
برخدا چقدر زشت است ! ~~~~ این کلمات به این بیچاره خیلی بیست شد :
پس از مرد پدر بزرگ مرد ناشناسی وارد خانه شد ، امروز پدر پیر بود . از دنبال او نیز زنی با سبد گل داده
با طفل بدرون آمد . در طرز آمدن او وی بود زن از دقیقه اول از پیر اظهار تنفر کرد تب بار در بخت زرد است
یعنی از حالت مهر و محبت سینه او دور شده و کینه شد ... نسبت بطفل خویش هر بهشت و نیست بچه دیگر
دیگر سنگدل ، پیمبران و حواریون و شهدا که در چهار رنج و زحمت شده‌اند از محبت این اطفال بچه‌اند ولی
غم و تنهائی در حق فرشته زرین موی معصومی که هنوز از ادب آگاه نیست ! بسیار زشت و ناپسندیده است
بیچیز و بی‌پناه نهاد (اطفال و نظرش تاریک بود ... گاهی گریه میکرد گریه را نمیدانند . همین شاخ
نه مینوشید پس از بیداری دیده کاش مهربان بود ... اگر اطفال برای چه تولد میشوند ؟ خانه‌های چشم او
سیاه میشود چون با حالت وارد میشد زن پدرش فریاد میزد و کشو . مرا از دست این بچه نجات دهید . پیر از سنه
خود را دست رنج پنهان میکرد . طفلی که بنظر سرور بود شادیها را فراموش نمود سیه روزی او روزگار بر بندگان دیگر با هم سیاه
که دنیا به سرعت جور کرد خانه گشت ... باز جایش را گرفته به برادرش داد از زن پدرش بحق و دیگر او سکوت
(کاش بمیرد) . بیچاره پیر روی زمین غذا میخورد حرف نمیزد گریه نمیکرد طفل نیز گاهی بروبار و جهود میشد
اما چشم اشک در بدو سیه دخت . شب او را در خانه نیافتند ، قبرستان بدو فتیله که با نشان دشمن است در خارج خانه او را

در خارج خانه او را بدنها جایی ؟ بر کوچک پیرزن دیده شد . فردا صبح همه طفل را پیدا کنند . همان شب فریاد
های کودکانه را بگوش رسیده بود و یکنفر هم از بیرون تاریکی صدای (بابا ! بابا !) شنیده و خنده بود تمام
اهالی متأثر شدند و بجستجوی طفل بیرون رفتند و عاقبت او را در قبرستان یافتند که تمام شب آرام و چون سنگ
رنگ پریده بود ! در تاریکی چگونه بدان مکان آمده بود ؟ یا از هم ترسش هنوز پدر جسته و نجات
او را باز کنند ، کسی بخدا دانست که در آنجا کی حاکی خواهد کرد ! دیگر در ظلمت شب پدر بزرگ را خوانده و دعا
چنین از بیاد نهد . او زنده شده بود در کنار قبرش بخواب ابدی رفته بود ! —

داستان

نوجوانی بنام بهرام شاه	گشته در خویش در عشق تمام	پی دانش زبر نگستان رفت	جانب یک زبر دستان رفت
که بیاموزد که اینها نه شد	گشت دانش و چنین هم شد	از اروپا چو بایران آمد	گفتی از خلد به زیران آمد
دو سه هم آخرت شد که اثر	تنگ شد چون دل من حوصله اش	بر برگزین حرف گرد خیال	که کند فکر زنی حور جمال
زن چو من حکمت اروپا است	است عشرت در گرسیا است	دختری داند اوداشت چونه	روز و جد و ل از آنها بیاید
اندکی بیش زهره ده سالش	خسته از ننگ جوادشاهش	خوب به بسته زکین پدرش	سایه بر دوشه مادر زدرش
کشته در خوشی و خوش سیر	(۱) اشوخ پری چهره پری	دخترک شوخ و پری پیکر بود	نکته پرداز و نکو منظر بود
رقص و موسیقی او عالی بود	از نظر آن دختر شوخ بود	گشته بهرام خریدار پری	دخترک هم نبد از مهر بری
رشته الفت و خویش و نیک	عهد دلدادگی و دلشیدگی	پیچ و پیچیدن و شربت بستند	ثابت هر دو بهم پیوستند
زن و شوهر گرفتار شدند	هر دو دلداده و دلدار شدند	هر دو در قید وفا بند اسیر	نشوند از رخ یکدیگر سیر
هر دو در دام محبت پابند	هر دو از طالع و تقدیر خرسند	ابتدا هر دو کمر بسته داشت	بردو در گلشن هستی خار نکاشت
دختری خوب پرنژاد پری	از ولهه پرنژاد پری	خود تو گفتی که ما بیکر ناز	دیگری بخت زیبا ناز نیاز

خانه‌ای خوش روشن مادر او را	جای در سینه بهانه داد او را	زانه هر شب یاد بر کعبه	نام حوری بچه دختر کعبه
نوجوان داشت بدو مهر بس	شفقت از او نیکوتر نیست	بر محبت بزن و دختر خویش	کند از هم جدا بیم بر خویش
داشت بس عشق بدو همچو خویش	کنی ش چو بدون غنچه خویش	نقش و نیاز بجو فراهم کرد	هر فرزند عزیز آورد
چون که پیام پدر بگوید که گذشت	روش چرخ بکار برگشت	خوب دید عیش که بهر	آنچنان که کسی دارد مهر
رخ خندان انگشت بکیه	هر تابش نهاید تنش	عشق بهرام بپای بود شد	حیف کاین شیوه طولی نکشید
شوق شوق بیتوریک فرد	تاکه از دهر بکار برخورد	خارج از عالم مشتاق شد	که مشغول به خودخواهی شد
هرچه بر روز پی آورد	زن بیچاره تحمل کرد او	دوا از هر هم دنیا چنین	یا که در سکت یا است چنین
بزن خویش جفا چه کنند	یکدفعه نیست که حرفه بزند	پنجه زن را زبانه‌ای از دل	آنکه بی‌او بهر داد دل
دید بهرام بگرو شکار	خانه شرح نه خانم باشد	دفعه دیگر و دیگر ره عیش	باز بپیشگاه دیگر دیدش
بی‌رخ شانه او جای بیرد	چشم بیمار چشمی ای بیرد	چادر رنگ بسر افکنده	غیب در سینه جز افکنده
رفیق ماهی زیبایی تنش	پرتو افکنده شده پیرهنش	کمر از طره جان پرورد او	جسته بیرون ز لب چو هراو
رنگ بهای بستان گل سرخ	یاد جنه پای گل سرخ	از سر دختر که نشو یار	کرده عشق بروش دائم
بیخواهید چه طاووس باز	چشمها بر سر راهش به نیاز	پیشتر رفت و بدو گفت که هم	گفت ای دلبر قوچین ماه (۲)
مخزن گوهر و کان نیکا	تو پری رو بشری یا ملکی	ایدل ای دل چه بار آمن	بکن از راه و فا جانان
دیده شد که گرفتار تو ام	جانیه دوری خریدار توام	هم روزم بسر رسید که گذارت	بکه بر روی تو خنده نظرت
همه اینگونه نگاهی تا کی	مردم از عشق تو فغان تا کی	نازنین گفت که بیهوده مگوی	دل معطل مشو یاده مگر
من خوانم که از راه دیریم	زین سخن یکسره دادریم	من نه هر جایی و نه خانگیم	گر تو بشناسی که کیم
بجز فخر عظمت را فلکم	دختر فرو فلان الملکم	چون که او داد و دگر نیست و را	جان دارد و یک جای بین را

هم اثر بیسی قیامت دلم است — هم ز هر منکر نجاتم دلم است
از تو هرگز نشنیده سخنی — لیک دانم که گرفتار منی
رهنمی در تکمیل دام از من — خوش که یا گرچه بد بشناسی از من
بشنوی هم بر و بود آگه است — در دلم بهر شما جایی است
لیک این نیست بنیزد ز هوس — که دو بیجا نکند نیز بس
گفت بهرام کای آفت بینا — خاطرم شاد از سخن هاتمن
این چه ترتیب بیان جهد تر — یعنی در نوش نهان بود ترا
گر تو خواهی بین بیان که کیست — ور نه زین گونه بیان مقصد چیست
باقی در شب سینه تو گلم — خشم کهن بیشتر از این بدم
نازنین گفت بیا تا برویم — قدری از چشم کسان دور شویم
از برای تو مثالی بزنم — به هر طور که گویی بکنم
بهر جز خانه بود اینجا وطنی — بیشه آب روانی چمنی
چو چنین وادی زیبایی دارد — منظر روح فزایی دارد
گرچه از خلد به اینجا اثری است — لیک کمتر شود انسو گذری
شهره از نقطه نجو پیدا است — خوبتر از هر جا اینجا است
خلوت است از همه اغیار اینجا — خوب جایی است پی کار اینجا
این سخن گفت و روان گشت به پیش — برد جان و دل او را از پی خویش
نوجوان رفت به از جوانه — کار زدست به همین شد به
لب آن تخت نشستند به ناز — با همین بحکایت دمساز
خانم از سخن لعبت مست — [illegible] حکایت به زبان یاد نخست
گفت ذی این پیش با تیلم عراق — دلبری بود به زیبایی طاق
عاشقی بود به هوس آن ادا — بهوس آنکه خوابی او را
رفت روزی پسر اهل [illegible] — بلکه بر روی وی افتد نظرش
دید کاو شه از مهر بدید — با رخی تازه بزار یاس سپید
پیش رفت و سر راه گرفت — دست زد دامن او آه گرفت
گفت ای جان نیدار قدرت — رحم کن رحم که مردم ز رقت
این رخ زرد گوا هست مرا — که غم از دست بیابست مرا
همه بود نقش تو در چشم ترم — زآینه تبان در نظرم
تا ترانی دیگری وا نکنم — جز بروی تو تماشا نکنم
نازنین دعوی او چون بشنفت — به تبسم لب شیرین بگشت
گرفته چشم تو بر خاطر من — بیک دست دگر از من
شکلی در چشم تو مانند هم — ویش [illegible] [illegible] سیهم
او چو پرده کنه جلوه گری — هر که بیند شود از عقل بری
حد [illegible] از بین جو آید — آنکه [illegible] کو دانه در آید
چون جوان گنه معشوقه شنید — نو نگاه دیگرش از [illegible] بدید
خواست تا خاطر او [illegible] — تیز بر گشت و پس [illegible]

دید از اندرون پرده زنی — کر بود . . . . .
ناگهان دبر غمخواره او — زد چاک تخت برخساره او
گفت ای بیخبر از عالم عشق — ای نشنیده سخن از غم عشق
گر که از عشق منی جای دران — چه بود کار تو پس بار گران
شکر منظور توام در بر تم — پیش رو بیع نه بر اشک سرتم
عاشقی گر به رخ دلبر من — چیست پس سعی تو با خاطر من
مست نیز طمع خام مکن — عشق را بیهده بدنام مکن
باشد اینقصه مثال از برتو — بلکه دیدی سبب از کار من و تو
مه تو ام عشق من الکنون هوس است — چون که تو بیخبر از فکر کسی است
هست افسانه زلیخا خوب ترا — خوب اوهام نشد مطلوب ترا
خوشگلی دیو بسیب بجیب رفت — شهریاتر بود الکنون زشت
زنده بایی نتوان یار نو او — نتوان داشت بیکبارت اگر
خواهی اول بسر دیگر گرایی — باید از او دل خود بر گیری
چو جوان گفته معشوقه شنید — بدل بر دیده نقاب کشید
پشت پا زد بوفا داریها — دیده بربست از آن یاریها
گفت از امروز طلاقش دادم — خیره دست فراقش دادم
هر نگسستن پیوند از هم — قنبر دادند و گرفتند از هم
تا جوان زد سیلی کی که — دعده دل وفا داری که

خوش کیشی

چون پیری نابته انداری ره — خورد ترک و ز جان دل گسسته
شرحش از وقعه اهالی رشت — بود زنی سالیمه شنفت
دید بیچاره که پیریش ننگ است — با همه دست دگری باش تنگ است
گشته کاهی کلی رخساره او — در بغل طفلک بیچاره او
چنین رخ همسر [illegible] — انگشش از دیده برخ [illegible]
گفت ایشوهر بیدادگرم — داوری بود تر به پیش گیرم
بچه اشکر از لب شیر نگرست — که از جان بیشترت داراست
چونکه تیر هست بنی بر سه — بر تو ترسم که ز پایی برسد
دره داد و شکایت بزنم — با جفای تو ستمگر چکنم
ببر امروز چو خوشگلی شده‌ای — دلربا تر ز اوایل شده‌ای
تو الت که فی امروز بیه — چونکه دارد دل تخت هوسی
هر زنم نیز زیبایی زین پیش — بهر دلها به ادایش خوشتر
چنین شده زیبندم سرم — هر آن بود جهان در نظرم
شر صدقت جان بکروم — در آغوش کمانی گیرم
که به جان پی بحکاب خواهد بود — دیش چشم ترا آن خواهد بود
لیک خاکی که منیر جاری نیست — (در دل مرد وفاداری نیست)
این حقیقت ز دلش سر ماست — (کز دل مرد وفا دارد است)

پرده تار اهی گسترده — بسته خفاش چرا در پرده
مردم چشم تر ما سیر زد — یا جهان در نظرم سیر زد
گیج شد از اثر زهر سرم — بیخود چرخ جهان در نظرم
از این لحظه نخواهم که — روبه نیاری دگر خواهم که
مرگ هر لحظه بود در بر تم — که از روی تو بهجور ترم
گرچه زدست تو [illegible] — از جهان رفتم و آسوده شدم
صبر چه تو حقی بری سجوا است — گرچه بود همین ترتیب است
عشق و امید و جوانی و وفا — همه برزاده و تابش آیجا
وه که اکنون ز جهان خواهم رفت — یعنی از دولت جان خواهم رفت
جرم ما فاره است چیست — کیف این نشاه [illegible]
زندگی ابش دیدن نبودی است — بهر من بهتر از این زهری نیست
زندگی آتش انر و هجران است — زنده با شعله دل برخته است
هر کو سینه چو از تن جان برفت — روح افسرده از این زندان رفت
بیر از آن بره امید آید — نوبهار چا دید آید
عجبا هستی جاوید اسپید — انکه این بود خدایا که چیست
مر گر این هستی جنت زده‌ام — راحتی جان من اسیر شدم
هست ام تا زه از این عالم آه — عالم دیگری آید در راه
پس نظر بر رخ دوشیزه فکند — کو ز این خانه اگر بند
گفت ای طفلک بیچاره من — مونس خاطر غمخواره من
غم که دارد سر غمخواری تو — لیک ما نکر پرستاری تو
شانه بر زلف سیاهت که زند — بوسه بر روی چو ماهت که زند
که بلب تو عوض خواهد کهد — کز و دیدار تو حظ خواهد کهد
دامن بر دوی که خواهی خندید — شب در آغوش که خواهی خسبید
بعد از این گفته نبرد کسی او را — ابجر جانی به بر آورد اورا
تنگش از شوق در آغوش کشید — دست رحمت بسر و رویش کشید
عطر بر موی پریشانش زد — بوسه بر چهره تابانش زد
گفت بگذار که بویم سر تو — که ز نوشیده پسر از باده تر
بابش تا بوسه زنم بر تو بسی — کو دگر بوسه بر این روی زکی
بعد او که سوی شوهر خویش — گفت ای ظالم از دست تو پریش
گرچه از کرده خود منفعلی — خاطرت جمع که از من بحلی
پیکر خود چو کفن پوش کنم — هر چه بود است فراموش کنم
من ز خود نخواهم گیر میکردم — لیک اینک را بشما میسپرم
دیدی آن فقط از یاری ما است — یاد گاری ز وفا داری ما است
دختر خود چو بجانان بسپرد — آه از سینه برآورد و بمرد
رفت و آسوده از این زحمت شد — یعنی از دولت بشر راحت شد

قبرستان

نعش از خانه چو بیرون بردند — خویش و بیگانه از دوش حزین
دختری که هم یتیم بود گرفت — متحیر شد زانو غم گرفت
بعد خاکی که دگر مادر او — سایه بر دوش است از سر او
دست بیداد طبیعت بکند — انگه از شاخ در خاک فکند
شکل دیوانه از آن دیگر گشت — رفت جایی که نخواهد برگشت
قبر او خانه دیرو جسته بود — خوابگاه ابدی خسته بود
چنین قبرستان بدن بجا شد — آنکه از نظر نهان شد
گورکن که بگیسوش بریخت — سنگدل خاک سیه روی بریخت
چونکه در خاک نهانش کردند — روی زیبای نرا خود آوردند
کس نفهمید که با خاطر ریش — بچه ماندست بر مادر خویش
همه چیز چو رفته ز نیاد — زد بر مدفن مادر زانو
مدتی که باطراف نظر — بعد هسته صدا زد مادر!
چند بار دگر خواند بنام — بسر گشته دارام ارام
رخ بر آن تربت پاکیزه نهاد — لب بدین گفت جگر سوزه گشاد
ز ز جستم ز چه جا بدیمها — این چه جائیست که پنهان شده‌ای
آخر اینجا ز چه رو آمده‌ای — که از این خانه برون می‌آیی
من که تیر ترسم از این تنهایی — هیچکس نیست
هیچکس نیست در اینجا که بینم — باز مام بگو تنها چکنم!
زین نشاط دل گردون خندید — جیب دو دامان افق گلگون شد
شمس از این منظره سرگردان شد — در زوایای افق پنهان شد
که دل تخت چه این [illegible] — پرده از اشک برو او کشید
ز ز [illegible] جگر سوخته [illegible] — رفت و اقنان به دامان سپهر
لحظه بعد جهان گشت سیاه — دختری ماند که ناگفت که آه
شب شد و هیچکس پیدا نیست — بجز از من احدی اینجا نیست
رنگ داد شب شد و من میترسم — از که از این غم بی‌یارم پرسم
مادرم گو که نجاتم بدهد — مردم از ترس نجاتم بدهد
اینجا اجاب بدهم ایرانیان — رحم کن تاج سر ایرانیان
هیبت [illegible] تیر [illegible] جو زدش — پدرش آید و همره بردش
یکه عاشق با مابت [illegible] — عجبا این روش از چرخ کردون
است بهرام چو از دنیا برس — دست بردش از آن جا و در پس
گفت از این پیش نباید خم خورد — بچه من چکنم مرد که مرد
کاخ شادی ز سر چو همه تاخت — بازش تا تازه نعش [illegible]
خوب دیا کیزه چو قرص قمری — مرتسم بر رخ [illegible]
ناش از [illegible] هر عزیز — هرچه از روز وی [illegible]
دختر از دایره بیرون نرفت — همره خورساله شه پیری — گشت به [illegible]

شد چو در خاک نهان مادر او / ریخت خاک غم جان بر سر او
تیره بختا چه کند بود تر / که نخواهد فلک آنچه تو را
تا که در نفس پرستی و لجاج / اندرین ملک طلاق است رواج
چنین پدری داشت آهن دلی که / رفت و در خانه کس بستر ار که
چنین جهیزیه این عهد زنی / نام او نیز زنی هم زنی
گر کسی او را سته کرد نشید / طعنه ایشان ز خاطر نشید
بهر است مادر غیره او / روز و شب بود برد ایره او
یارب این بچه بیعیب نظرش / که شری دیده ز رویش اثرش
باری این نکته مسلم شده / که فلیش مجسم شده
زینه بوسه بروی و بر او / جامه سیه دزد بر بیدار او
روزی افسرده بنشو سیه / یک نگه چرخ زنادر شنید
از شوق و شعف چنین کشید / سوی تالار سراسیمه دوید
ترکش شو سوراخ و ببین / پنجرام ابر زده آخ ببین
دید بنشسته پس چرخ زنیه / بجبین جور ز بدل ابر بین
بهر این زن بدبخت دلش / که نمیکرد چنین بهر دلش
زن پدر دید بدان مضطربش / رحم ننمود به بچه مادرش
عبد از نگیار رخ او ز نابت / بوی بستر فرزند نهان گشت
گشت از آن بانگ دو سیاه بیدار / دیده اش از اثر خواب خمار

گرچه فرزند عزیز پدر است / مادرش سوی کجا رفته دگر است
تا که زن پا عفت و پا حق جواز / چند زن بردن ما است مجاز
گرچه در اینه وهم و خیال / نقش خوشبختی ما است محال
مدتی بود بهر بحثی و کو / شرح بدبختی و مظلومی او
هرکه با خاک هم آغوش شود / در نظر زود فراموش شود
دختر که هر که زشر از پا برد / دانش از دفتر خاطر سترد
خانگی دیده با نوای سیده جست / ز آتش خاص سرا پا سوخت
گاه چون غنچه لبش خنده نمی زد / گر بسینه سرش افکنده شدی
مادر خویشتن آنجا سیده / گوش شست و دست و لعبه گو نام سید
ترق بیچاره چو خواب شنید / او بیکیر تیره بلاب شنید
گفت با خنده که گر مادر او / دیده آن بچه زد بر بیکر او
گفت با در نگر بر ستم / پاره گشته است و پدید است تنم
لیک آنجا عوض مادر خویش / مرگ را دید به چشم تر خویش
رویش افروخته از آتش خشم / از غضب سرخ چو خون کرم ز چشم
همچو برنده سینه از دم باد / لرزه بر پیکر بیچاره فتاد
چوب بگرفت و لنگ زد او را / لگد و مشت زن و چک زد او را
پسرک غافل از آن خنجر خم / رفته در خواب چو جوری بچه بود
مادرش با نفت چو انگور لول / خشمگین گشت تبر قرش شغر

که همی بود پدید از فشارها / ننهد پای ز کالای بکاشانه ها
در زیر زرد روی بسته خسته ده / دختر و ابنیه پرورش آه
بچه را تنگ در آغوش کشید / ز لبش لذت جا دید چشید
که به پا جست و او داد او / برده آسوده گی از خاطر او
خزان
دل او گشته پر از حسرت گرانی / قیمت جور و دگر نیکوئی
چنین نظر غضب ز زهر نسد / غنچه را بز شکر خنده کند
نور و ظلمت بهم از خشت است / دلی از جمع او خنده شکسته است
برادر تا قیامت قدم لطف ندارد انگشت / گرد و بخوره اش شیشه بدر انداخت
جرعه بستر ای بیچاره / بلبش بخت دلی نمی باره
رنگ شهریور و داد آمد / تنگ باش رنگ شتان آمد
برگهای دل من با یتیمان / از چه رو شد زرد رخ چو غمگینان
تا که رفت اردی بهشت برو شنید / انچه جور رخ من زرد شنید
چونکه قهر با یتیمان یگو چه / اثری غم بجا میکرد
چونکه از تشنگی در جفیه بکار / دل ان هم شعار غنچه گر
با فقیر هم در این موسم سرد / جان بسپار اینکه بخت درد
مرگ بر منزل عیش و طرب / جان زند خنجر و در جوش طلب
با چنین فقر و تهیدستی ما / چه بود فایده از هستی ما

ای که چون سخن از من بپذیر / جان این خبر هیچ مگیر
این جواب مرده چنان چون شنید / که عزیزم اگر از جانش برید
گرد که از رافت با دخترشندا / گشت از خواهر خفته غمی بود
ظلم کینه و مظلوم پدید / عجبا ظالم و مظلوم که دید
از چه شد خسته یارب زن / بچه انگیخته آب و گل زن
بنگاهش که صفت بنشست / نظری جسم و نگاه با غضب است
چونکه بر طفل چو دو منکر / خواهد او را ز غضب سر ببرد
خورد طفلک لگدی و هیچ نگفت / رفت و در زندگی و مغضب روز نهفت
چونکه شه وارد آن منزل رد / بر سر بستری افتاد بدرد
پائیز و زمستان
باز وای باز چو پائیز آمد / دشمن جان ستمگر آمد
غم از دیده زمان افزون شد / آنهمه حسن و لطافت چون شد
روح سیاد من و بیرشان / پیشه ام نالد از نهیب زمستان
حالی چنین زرد و غمین بلیمانان / دل ما زار و غمین بلیمانان
سخن فقرا
مرگ معشوق تبه روز ما است / مرگ ما آیش جان فقرا است
اندرین ریزش باران و تگرگ / نیست ما را فقط از این مرگ
خیز بیصبر ده گرفتار شدیم / خوردن و خفتن و بیدار شدیم

اگر این خانه زد کجا است / زهر گونه بار پنهان گیست
او برباین نکته بجا شده در است / چاره مرگ است ولی مرگ کجا است
مرگ هم عاشق سیم و زر است / رو بگردان ز گروه فقرا است
شب تاریک
تیره ابری رخ گردون پوشید / دل ها چرخ و زمین پرده کشید
روشنان فلک از شب چو شد / خیمه افکند بجا و اقلیم ز اد
بیچاره
لحظه بود این کلبه بیست / تا به بینی که در این عکه کیست
با غمی از خط تشریح بودن / زیر که او را آنج ستون
دیده اکنون کلی زمرده بستی / کلی افسرده نه دیده است کسی
روز گاری که شده از برادو / گرچه از کی بود از زشت و نکو
لیک سیگ را شنه کر گهد / گاه خوش گره ستاره میگردد
لیک هم اینه خاطر نیز / گاه نشستی نگردد روح انگیز
جامه ایش هم فرسوده رنگ / طره اش بسته پرو پای تفنگ
تا که از نور سیاه در او / شده در آن حجره تاریک فرو
دگر از ایچ کسی مهر ندید / سخن خوش ز زبانی نشنید
ناگهان بر خویش بند / نظری خیره باطراف نکند
بس از کنه گهوری برخیزد / وز قلوب فقرا خون بریخت

بزه تا از گلش سر زند / بی غم و غصه مرا دل نکند
مرگ از مشی بیچارگان ما جواب است / رخ بپوشه چو کشش منتظر است
نقد در مرده و بیزار خواب است / گرچه بیزار از او بیزار است
شب بشد و در زمین نگشت بیاد / ترکواکب اثری باید و نه ماه
ده چه تاریک و سیاه است آن شب / از چه پنهان رخ ماه است امشب
خود گرفته رخ و مرگی زده آه / ختر آن بهر مرگ ما شده اند
کلبه سرد و سیاه است اینجا / چشم عاجز ز نگاه است اینجا
اندرین گوشه ببین دختر که / بالکه برکهنه لحافی پیکه
اگر این ملک ایران است / جور ما بهر چه در دامن است
خود دانسته که گرفته است به دست / یارب اکنون هر فقیر است
سینه اش زنش میکند زد / طفلک افسرده بدان منظر
دفتر زندگی مختصرش / شده بحیرت بیچاره جگر
یادش آید که چو مادر بودش / حال کیفیت دیگر بودش
بخت او داشت بد از مرگ / بود بیمار و بلی ریخت دو
سنه آن روز جگر بیش آید / بر وی از بی هوشی آید
هر ازار دل او جویند / حرف با تعبیر گوئید
خیره خطاب نظر برهیچ نبند / خبر غربا هیچ نشنید
دردم مرض زده بود / رفت تا لحظه اطاق اکرنیف

مرحد سخت بنا گه زد بر / رفت او بر اختر با سیند
آتش آستین از برف فسرد / زهره ها را ابر خویش فسرد
پس باندیشه چو خاتم داد / پاشه از بستر و بر پا استاد
رفت بیرون دو در زنش بیست / رفت و زین خانه باتکده است
دم گوچه چه پنهان گهید / نظر از پیرویش دست کشید
از ادای چو جواب باز آمد / زن برابرش بیرون چند بار آمد
بالطافت دلش او زرد است / تاختش از مرغ عشرت رست
دام بر گوهر انگند او است / قید مهر پدر آفاق گسست
زن و فرزند عزیزی دارد / اینه دارد و همچنین دارد
نه نیز است و دست داغوش شده اند / لب بربسته و خاموش شده اند
جامه بر تنش از سبز حریر / عنبر از بربش بوی عبیر
در برسند آن ما تمام / بود او خسته چو حین زرخا
درب سخت زوار ادب / هر چنین گرم بلط رو است
همو بیش زیخت باز بچه لبی / که ندیده است بداخل ز کسی
به هم بازی او گهده / برلب جوچو گلی روئیده
برخه که پرورد حند / نظری جانب او آرام نکند
بیر از آن خنده زخن عجه / بتلم بر لب بزنگ کرد
بنده ام همچو تو حینش شرا / پیر چرا نیست آخر آیش
که بشر ما پیداد گر است / او بر اده زبیداد براست
نظر تا دهی اکرنیف او / یک بارانم خورده است عطوف

از برورت تن او وارث شد / راست گویم از بچه چیزهای ش شد
اندکی که بدیگار درنگ / با خیالات وحشی درجنگ
شد رو آنسوی در خانه چو دود / اندکی لای در آهسته گشود
نظر او چند بدید چو / تا بپیچ نه سرش از پای او
نزدیم از پی این طفلک بیش / باز گفتیم بر قصه خویش
دست او دست عزیز افکنده / تو برا از هم چیز افکنده
چو بجان چهر دلارام بدید / چند گامی به تعجب پیش دوید
تو پرسید که کو دختر من / چون شد آن طفل سیه اختر من
بنشستند و شراب خوردند / مزه و غنچه دلی به چه خوردند
چونکه بهران گران گشت سرش / شد مجسم پری اندر نظرش
تکیه بر بالش اطلس زده / حوریان در نظرش بسته رده
که به از آب روان مالده ها / باهش چند در آن خوش شد و حال
از که هر ترک دختر او / بود چنین شاخه گلی بر لب جو
طفلکا چند هم سر او / از ام سو سبزه صفت بر لب جو
اسیانی سر چو نه اند / خود هم خوشدل که نکو تا خرانند
دیده خیره بروی ش نگر است / خود تو گفتی که ندیدا ز کیست
گفت اینسوال جور تها / داد از خوی سنجی تو ای داد
گرچه بیداد گرانند بسی / نیست با نعوه ستمکار کسی
هیچ حیثی نکند کار تو را / کس ندارد دل غمخوار ترا
کس نغز آید خدا هیچ نکرد / دیگری خیره تو این جور نکرد

هر چه بیند او جفا داشته بگذر گوشه رو داشته راست پیش انکه درین غنچه زن و شوهر هم بیگانه
لیک بیگانه بود او همسر تو بعد از این جز یاری دختر تو انکه با خویش جفا خواهد او پیش بیگانه چه خواهد او
چون تو با هر رخ دلبر خویش سخن گشته از دختر خویش من هم از غصه شدم کم چاله او تا بر خویش آوردم
خواست بهرام که تعقیب بازد خویش را بکر ببرا سازد دید غیرت چه ببین ناگاه که ببرد بکند از خشم نگاه
تیره چون کرده دوزخ بدنش سنگ هم نزد جدا از بدنش آتش از دل عشق بیرون زد که تفش دامنه بر گلشن زد
بهوش زورین رگ تنش به بیابان جا عشق افکند ریش گرم آنجا رسیده چو قیر لیک چون نیک نظر کرد بزیر
دید دو دیده نیاید بنجاه لیک سر کرد نظر چو براه از در انده کشاله در صحرا کاش آن بر فلک آتش فکند
شعله زد آن زد بهار فراخ نه هر پرانش زد با بهار بر شاخ اندک اندک شره جا رسید علاوه چنین دگر انجا دید
بوی از آتش فروخته بود که فلک نیز در آن سوخته بود آتش افروز در آن صحرا شرر آتش سوزان بدنش
گر زنی در آتش سوزنده است که ثوابه کم کوه نکست حیرانی عجب الحقه زده نعره نگرد دش عقعق
هم هفتعه شعله آتش تن آن شیر می باخت لب از دیدنش چنین آن بحر شرر بارنده بر کشیده از سر حشت فریاد
بدنش یکی دو جانش یاری عرق شد از سر و کمر جاری گشت انگیخته از خواب زنش زره چنگال وحشت بتنش
گفت جانا ز چه این حالت شد چه شده است از چه پریشان شد گفت یک خواب عجیب ای جانا حالا و حاله غریبی دید
شده دل در سر من از ترس گشتم انگیخته از خواب ز ترس حال جانا تو بیا در بغلم تا نهی بر سر کاکلم
با تو چون دلت در آغوش کنم خواست کاو پس فراموش کنم زن بصد ناز دختر کرد او را اینچنین بر او دل او را
اندر آغوش با ناز گرفت لب او بوسه زد و کار گرفت اندکی راز در دل گفته هر دو یک لحظه اگر خفته
یک بهرام دگر باز جدای حبت و فریاد بر او دکه و ای چند از این خواب بد دیدن چیست حالا من از این خواب بدان
سه دیگر شب از ضعف تب جانم از ترس و کمی شب حالیا فکر دگر باید کرد خواب را در فکر باید کرد
لیک تا صبح زبانی است دید الحال این گشته ز رفتار رسید خاطر گفت دعا باید خواند تا ایزد آن نشان باید راند

لیک عاقل که خداوند رحیم نکند لطف ز شیطان رجیم باز خفتند و لیک دیگر بار گشت بهرام بکابوس دچار
دید در خواب پری از گریان با دلی زار هم حسرت بریان گفت من در حقیقت سفتم هر چه بایست بگویم گفتم
چنین زیبا را اشک چشم زیب در تو نمود چو چشم ابری چون بدین در غصه دختر تو چیست این عاقبت همسر تو
انسته رجور تو از رد آتش تا که جان که فرار از آتش تن بدین خاک سیه دادن داد یعنی از فرط ندامت جان داد
سرخ رو چو رخش که فرار حالیا خیز یکی کوش بسیار جست بهرام دگر باره ز خواب بدنش زد عرق ترس در آب
شمع افروخته در دست گرفت سوی منزل آخر شکفت دید با هست در منزل او در تنش شد ز توحش دل او
زانهان بر فت سپیده بخت خاک غم بر سر عالم بگسیخت پای بر در که منزل چو نهاد شمع او کشته شد از جنبش باد
خنک گشت ز وحشت بر جای سست شد قد تنش از در و دیوار گفت پایی خاک جانا بر من این بود خوابگه دختر من
بیچه آب سیاهی از در و با بستر تش در دل تب است تمام زانکه گیسوی این فرزندش که بر این حجره نهد نام دیگر
مادرش رخت چو از گیتی برد طفل خود را به سفو سپرد من هم از جای بجای آوردم خوب از این بچه حمایت کردم
بیش در که دیدا چند رنگ رفته از چهره به پیر شد رنگ آشنا شد چه ظلمت بحریش بستر گشت عیان از نظرش
دید ظرف یکی از کهنه خالی واژه دید ز سبب خالی آشیانه کرده گردید شعله آتش زد هم پاشیده
دید نیکو که زده در اخگر او اثری نیست بجا شا از او نشست بر سینه زد و نعره کشید دلگیر از آن سوی بالا دوید
شمع افروخته در دامان نهاد که غیر در و دگر از جنبش باد هم جا رفت و هر چه بود شکفت بیشتر جست و لیکن کمتر یافت
زن او نیز از آن اندر رفت گشت بیدار و برون آمد رفت خویش را بغزده بیدار زنان لیک شاید ز رخش بود نشان
گفت شد آنکه این دختر رفت خوب شد گر نظر این منظره رفت دل بهرام ولی پر خون شد لخت و بیجان زد و بیرون شد
که شده روی زمین نگاه کز پی دختر خود جوید راه بر سر برف نظر کرد و دید جای پایی بسر از آن پدید
گفت اینجا که چنان بر من رفته پیگرد کجا دختر من بیخبر گر پستم دلبر او کشش تا در شد بچه دختر او
هم در این لحظه هوا روشن گشت شد پدیدار که جای دو دشت نور صبح از پس کهسار رسید گشت نور و همه جا گشت پدید
رفته بهرام برون از خانه یکسر از عشق دختر بیگانه چشم تماشا کرد رخ افروخته داشت دید کار بار قیامت افروخته داشت

بادلی ملتهب از غم رفت بیخبر از همه عالم رفت رو پا چاپ قبرستان شد او ز وحشت بدین یکجا شد
این مکانست که زنان گنجند کشته ضعیفان زمانه یکچند این ما مکانست که بیچاره زنند خفته این عظما و بازرگ کهن
دیده از روی بشر پوشیده در دل خاک سیه خوابیده گشت خیره زده کان جای قدم رفته زین منزل جاوید عدم
این مکان داد خاموشان است منزل محکم کهن جوش است فارغ از دهر خرابه هم رفته اسم بجا همه هم
نیست اینجا نه هوی نه هوس دشمنی نیست که گیرد آنکس هم همه خفته و هم پاک شده در دل خاک سیه خاک شده
اندر این جاه چه یاران قدیم با دل فارغ و با علم رحیم زیر گل خفته رضا هر شده پاک گردیده ز هر گونه بدی
رفته اسم بکجا اسمش را هر که بیجبر از بود و نبود مانده در بر ز که از رنگ و وجود زد دلی تا که نهد پا بر جسد
زیر هر خاک کند مانده خویش فکر او دیگر همه تختی بماند هم همه عشاق معطل مانده دیگر اوز که در بر زبر خویش
اندر اندر نظر شن پا چشم و بیش تو غم سر دیش افتاد ز زمین هر سیم هم عاشق افتاد
چاره عبره چو رفتن نیست نیست قادر بچو رفتن که نیست جز الاهی بهر طور که بود جز تن بر قدم آهسته بخود داده
بهره یافتن دختر خود شد بر در خانه که همه سر خود قبره در بر هم صف زده اند همین انجمن زنگین شده اند
بوسه بر روی قبور قالب منظر تیره بد انها دلم قدر این آلوده تک تا زده است بر تن از چو سپیدی کفن است
در بر قبر سفیدی کانجا است جای یک تیغ سیاهی پیدا است در آن تن خواب کم است دولت دامن سیاه است چه تقدیر خداوند است
خویشتن را بر قبر بیش کشید بالا سر قبر بری رفته و دید بچه ای در بر مادر خفته است نیک دید روی و جامه کفنه است
دخترکی بود که ما بش زنده است دست بر گیسو دو انگشت است طفل چنین شد که در از ستم میکند در بر مادر که
گرگ بی خاطر او ساز در پیش دامن مام که ستم بچه خویش حالا دختر چه شد از غصه تباه نیز بر مادر خود برد پناه
قبر آنکس که در انجا که در است بهر این بچه ز گل ها که تر است داروش بیشتر از عالم است ماه ابر از دل و هم جان کماه است
لیک این شد سقف سقف کی عدم که حمایت زدچه در بر این بچه مادر مرده نیم از دفن مادر برده
اندر آغوش فرزند افسرده تربت مام و زن ما مرده ! چنین دم رفتن جانش بود است نام مادر بزبانش بود است
مانده در دل حرامش بازیگر وین سخن دانیم از انجا آمد آشیانا سیر اوعرفان دید بر نفس جامه از بر بر بدید

نه با دیر دلت بجیرت افکنیم انکه خفته است درین قبر تنگ نیست خیاط فلک بهتر از این زنگها بهم دلفروز و قشنگ
عادت این فلک جور پسند تا جهانست همین است که هست بستر گل نبود تا بر تو از دم شعله خاک سیه منزل تو
سبزه دیر شده نوروز رسید از دل خاک سیه سبزه دمید غنچه از شاخ شجر سر زده است دامن خاک پر از گل شده است
اندر این جا هم خوش جوان با شو هر جا که پی پروانه بود زلیخا هم خاک که بر روی تو است او چه که چه خالیست
وای ای لطیف او چه باید گفت که نمونه ای بجا ز بر است هر که چون گل بجا ز کنه خوار و بیمقدار تر از خار شده

قبر کودک

چرخ تند است ای هنرمند بنخند چنیده برگ دختر آن خاک افکند
او طفلک سکین بر خیز ای چو حیوان نطق تو شیرین ابرخیز
گشت مهرآن ز ستان پریر طلعت عید کنند جلوه گری
باز عاشق طبیعت جاوید که دیگر طلوع نوری رخت بجاک
خیز دوانان غنچه از این وچه کن بر سر طره و نیکو ای نی
مرکبای غنچه خندان زده است مینا از بهر قبا الاگرفت انعامات
با ما نور دیر بچه ابری از دل خاک تو بر پیخیز
چو تو خو شعله است نیکو پری نه تنها کار بچشم بشری

تعلب جادو

497

هر فرزند بدین قصه تمام یکسخن گوش کنید ای همه تا خوانم این قصه که در ملک فرنگ دختری بود به او بر زنگ
مادری داشت جهان دیده دیر از بر خویش دختر دیگر ناسپند بود چو دایه روش کینه از کهنه بدبر سرش
دختری کرده است رنج مادر خوش جوهر اندیشه با زادی خویش راه بر مادر او پیش گرفت زن بهانه پدر خویش گرفت
دل سیه ای که پر خون کهنه دختر از خانه پدر بیرون که مادرش گشت بسی زیر بر شوم قصتر این ... خود آمده بود
یافت فرصت به شب تیره چو قیر که نه بهرام عیانت بود و نه تیر رفت آهسته به بالین او را تا ببستش که و تاریکی او را
خاطرش شعله ور از آتش قهر دخت در دست یکی شیشه زهر از کف تیره و عالم خاموش رخ حق هم شده گر به بیهوش
دختر که چو صفت خوابیده نوری از شمع بدو تابیده چون که شده چهره بر این هست لو دید او را چو طفولیت او
طفلک دیده گهواره درون حفظ از چیزی توصیف برون پس بر بازو و دل در سینه باقی هم ز زیبا هم او هم جانی
رانهم نهم شمع و عفت عاری شد دل که کینه دار حرص جاری شد قطره زهر بر لب آن سپید بر لب قر فرزند چکید
گوهر غیرت او رنگ تهی بود در طی انقطاع نهان دانچه دل نهش خدا از دختر لب خشک مادر دلسوخته بود

(انها)